

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فرا زمینی (مجموعه داستان کوتاه)

به قلم: سیده کوثر غفاری

## فهرست:

۳.....	فرا زمینی
۶.....	هویت
۱۰.....	صبح فردا
۱۶.....	آدم
۲۱.....	انتقام
۲۶.....	پسری که
۳۰.....	بعد از یک پریشانی عمیق
۳۳.....	فرشته ی نفرین شده
۳۶.....	نفوذ در شهر عجیب
۳۸.....	تصمیم
۴۱.....	پرواز از آبشار ماریچ
۴۸.....	هنوز هم
۵۰.....	ملاقات در هشتمین باغ
۵۴.....	اسیر
۵۶.....	من کافر نیستم (اپیزود دوم)
۱۱۱.....	و اینک عشق

## (فرا زمینی)

\_مامان باورت میشه من امروز نزدیکِ نزدیک ستاره ها رفتم .

\_جدی؟چه عالی

\_و...یکی شونو بو کردم

\_خب شناور بودن چطور بود؟

\_شاید جالب و حتما میخوام بازم برم .

\_خب دیگه وقت استراحته

\_مامان من از حفره ی اتاقم فقط سه تا ماه رو می بینم .

\_اگه سرت رو ببری بیرون هر چهارتاشو میبینی .

\_م...مامان

\_میخوای بوست کنم؟

\_نه زبونت که به لپم میخوره قلقلکم میاد .

\_پس استراحت کن .

\_مامان

\_چیه؟

\_قبل از اینکه ما بوجود بیاییم اینجا چی بود؟

\_خب سیاره مون

\_و.. قبلش؟

\_قطعا کهکشانشان

\_خیلی خیلی قبلترش؟

\_سطح انرژی ام پایین اومده واقعا باید برم استراحت کنم .

\_همین یه سوال فقط

\_هووووم خب اول اون کسی که همه چیز رو بوجود آورد تنها بود .

\_مامان

\_گفتی فقط یه سوال

\_قول میدم این آخرینش

\_هی پپرس

\_اون کسی که همه چیز رو خلق کرد، ما و سیاره مونو ستاره ها و ماه ها و کهکشان

رو...۰۰۰

\_خب؟

\_ممکنه... م...ممکنه یه کهکشان دیگه و یه سیاره دیگه با موجودات دیگه هم خلق

کرده باشه؟

\_نمی دونم، منم مثل تو نمیدونم

\_اگه واقعا وجود داشته باشن ...

\_کیا؟

\_موجودات و سیاره ها و کهکشانهای دیگه... کی مراقبه که همگی به هم برخورد

نکنیم یا سقوط نکنیم؟

\_حتما همون کسی که همه چیز رو خلق کرده .

\_مامان

\_هوم؟

\_ممکنه الان یکی از اون پایین یا اون بالا توی یه کهکشان دیگه این سوال رو از

خودش پرسه؟

## (هویت)

از وقتی یادم می آید در بدترین لحظات زندگی ام رفتم سراغ قلم و کاغذ، شاید چون کسی را نداشتم با او درد دل کنم. شاید هم دلم نمی خواست کسی به من ترحم کند. درست نمی دانم اولین اتفاق تلخ زندگی ام چه بود اما آخرینش را خوب به یاد دارم همین ماه پیش بود. اصلا نمی دانم چطور شروع کنم. پیش خود فکر کنید بی هویتی چه احساسی دارد؟ وقتی نه سالم بود یک خانم بود که وقتی تعطیل می شدم همیشه میدیدمش. می آمد زیر کاج های انتهایی خیابانی که مدرسه ام در آن بود، می ایستاد و تماشا می کرد. یک روز آمد جلو نزدیک نزدیک اسمم را پرسید. وقتی اسم و فامیلم را گفتم گریه کرد و رفت. دیگر هم ندیدمش هیچ وقت!

بچه که بودم همیشه از مادرم می پرسیدم من را بیشتر دوست دارد یا خواهرم را و او همیشه می گفت: هر دو تون مثل همید!

من با خودم می گفتم منکه بچه ی بهتری هستم آخر هر وقت خواهرم چیزی می خواست به کمر مادرم لگد میزد و به پدرم زبان می کشید اما من یا چیزی نمیگفتم یا خواهش می کردم چیزی برایم بگیرند و هیچ وقت اصرار نمی کردم. همیشه حرف های مادرم را گوش میکردم اما وقتی مادرم از خواهرم می خواست کاری انجام بدهد، او شانه هایش را بالامی انداخت و راهش را میکشید می رفت. اولین باری که مادرم به من گفت از من خسته شده وقتی بود که خواهرم مرا زاپله های زیر زمین پایین انداخت و من با جیغ مادرم را صدا زدم و او با ناراحتی گفت که از صدایم خسته شده! اولین باری که پدرم به من سیلی زد وقتی بود که رفتم سراغ کشوی ممنوعه اش! خواهرم همیشه میرفت سراغ آن کشو، یکروز به من گفت که عکس مرا در آن کشو دیده. و این درحالی بود که پدرم همیشه می گفت موقع تولد من دوربینش خراب بوده و تا یک سال بعد درست نشده برای همین هیچ وقت از بچگی هایم عکس

نداشته ایم. منمهم رفتم سراغ آن کشو با ترس و لرز بازش کردم. یک تکه روزنامه بود که عکس یک بچه ی یک ساله در آن بود. من بودم؟ شاید! هنوز مدرسه نمی رفتم پس رفتم منت خواهرم را کشیدم برایم بخواندش خواهرم برایم خواندش. هیچی نفهمیدیم. فقط کلمه ی عجیبی که معنیش را نمی دانستم در خاطرمان ماند: "مفقود شده!" یکدفعه پدرمان رسید و مثل همیشه خواهرم گفت از هیچ چیز خبر ندارد و من کتک خوردم.

همه ی اینها گذشت. همه فراموش کردند جز من!

هجده ساله شدم. دانشگاه یک رشته ی خوب قبول شدم. ترم دوم بود که یکی از هم کلاسی هایم آرام آرام وارد زندگی ام شد. با همه ی ادم هایی که دیده بودم فرق داشت. بخاطر من چندباری با پسرهای ترم بالایی که مزاحم شده بودند، دعوا کرده بود.

برای اولین بار در زندگی ام احساس کردم یک حامی دارم کسی که هوایم را دارد کسی که به من فکر می کند. کسی که... با همه ی وجود دوستم دارد. کسی که به قول خودش تا آخر دنیا با من می ماند!

ترم سوم که رسیدیم به قول خودش ثابت کرد عشقش واقعی ست و با خانواده اش آمد خواستگاریم. حس کردم منمهم مثل بقیه دخترها میتوانم خوشبخت باشم. می توانم یک دختر عادی باشم با یک زندگی معمولی!

بعد از جلسه ی سوم خواستگاری شب که رفتم بخوابم. بین خواب و بیداری بودم که شنیدم مادرم تلفنی صحبت می کند: «نظر لطفونه ولی چیزی هست که باید بدونید...» تمام شد. از آن شب به بعد قضیه خواستگاریم تمام شد. او هم تا ترم آخر از من فرار میکرد که مجبور نشود توضیح بدهد.

احساس کردم چیز مهمی در وجودم شکسته شده! احساس بی پناهی کردم. باور کردم عشق هرگز وجود نداشته!

باور کردم تنها هستم، خیلی تنها!

تا اینکه ماه پیش روز تولد ۲۲ سالگی ام در مهمانی خانوادگی احساس کردم نگاههای بقیه فرق کرده، زخم زبانها شروع شد. من مواخذه می شدم بابت چیزی که نمی دانستم.

منکه همیشه عاشق آدم ها بودم داشتم کم کم معنی نفرت را می فهمیدم. خیلی زود فهمیدم من مال آن قصه نیستم. فهمیدم آن زنی که می آمد در مدرسه مان تماشا می کرد مادرم بوده!

چند ماهی است که رفتم سر کار، صبح بعد از نماز بیرون میروم. شیفت اضافه می مانم. آخر شب میرسم خانه. در یک بیمارستان خصوصی کارهای حسابداری انجام میدهم.

بی هویتی سخت است اما سخت از آن انتظار است. انتظار اینکه هر لحظه گوشی ام زنگ بخورد یا در خانه یا سر کار یا اصلا وسط خیابان یک زن را بینم بغل باز کند و بگوید مادرم است. یک مرد را بینم دستم را بگیرد و بگوید پدرم است. بگوید همه چیز را فراموش کن و با من بیا! بیا و با خانواده ی خودت زندگی کن، مهم نیست پدر و مادر واقعی ام فقیر باشند مهم نیست همش مسافرت باشند مهم نیست مریض باشند هرچور می خواهند باشند فقط یک روز بیایند مرا با خود ببرند....

حالم خیلی بد بود. دیروز عصر یکی از مریض ها یک خانم پیر بود. خیلی بی قراری میکرد. می گفت: «باید برم بچه ام منتظره!»

همش می گفت: «بچه ام کسی رو جز من نداره منتظره باید برم»



پرستارها میخواستند بازهم آرام بخش به او بزنند اما من جلو رفتم. مرخصی ساعتی گرفتم و با اجازه دکترش بردمش. هی میگفتم آدرس بده می گفت: «همین مسیر رو باید مستقیم بریم»

یکدفعه تاکسی را نگه داشت. به خودم آمدم دیدم گلزار شهداییم. بلند شد و اهسته راه افتاد. رفتم دنبالش. روی یک مزار نشست. سنگ مزار را با بغض می شست. مدام اسم رو ی مزار را می بوسید و می گفت: «مادر خیلی منتظر موندی؟!»

رفتم کنارش، روی مزار نوشته بود: "۲۲ساله، فرزند روح الله، شهید گمنام"

## (صبح فردا)

یک شب سرد برفی بود و سرتاسر کارخانه ی کاغذ بُری را سکوتی شگفت فراگرفته بود. پيله ی سفید و کوچکی در بالای دستگاه برش کاغذها روی سقف تکان می خورد. زوزه ی باد میان شیشه ی شکسته و دیوار سرد و بلند کارخانه می پیچید و صدای مهیبی ایجاد می کرد. به تدریج شاپرکی ازدور پیدا شد. کم کم پروانه ی کوچکی از پيله بیرون می آمد. شاپرک پیر روی لبه ی پنجره نشست. و به بیرون آمدن پروانه از پيله خیره شد. مدتی گذشت پروانه برای اولین بار چشم هایش را باز کرد. و نگاهی به اطراف انداخت. شاپرک پیر به سرعت برخواست، بال زد و خود را به بالای سر پروانه رساند و گفت: «تولدت مبارک.» پروانه لب از لب گشود و پرسید: «این جا کجاست؟ تو کی هستی؟» شاپرک دستی بر سر پروانه کشید و گفت: «اینکه تو اطراف و افرادی که در کنارت هستند را بشناسی بدنیست اما مهمتر آن است که ابتدا خودت را بشناسی.» سپس پرکشید از جلوی چشمان پروانه ی جوان دور و دورتر شد. تا در میان کریستال های سیمابگون برف محو شد. پروانه برخواست، بال هایش را برهم زد. برای اولین بار پرواز را تجربه کرد. همه چیز برایش تازگی داشت و البته عجیب بود. عجیب تر آن بود که آنجا در عین تازگی برایش آشنا بود. اما هیچ چیز به خاطر نمی آورد. ناگاه برق خیره کننده ای توجه اش را به خود جلب کرد. پایین رفت

و کنار دیوار بلند و سنگی نشست. منشأ نور را جستجو کرد. طولی نکشید که پروانه خود را در مقابل تیغه ی بزرگ و فلزی برش کاغذ دید. جلورفت. در کورسوی نور ماه که از پنجره به زمین می تابید احساس کرد چیزی یا کسی را دیده. جلوتر رفت ناگاه نور خیره کننده ای چشمانش را وادار به بسته شدن کرد. چند لحظه بعد با احتیاط چشم هایش را باز کرد. ناگاه فرشته ی زیبا رویی را در مقابل خود دید. چشمانی درشت و سیاه و بالهایی حریر مانند که هاله های صورتی و سبز فیروزه ای در آن آمیخته شده بود. نزدیک تر رفت آنقدر نزدیک که بال هایش تیغه ی سرد فلزی را لمس کردند. چند بار بالهایش را به کنار تیغه سایید. و سرش را جلو و عقب برد. دیری نپایید که متوجه شد آن فرشته خود اوست. در همان لحظه اسمی زیبا در ذهنش جرقه زد، پروانه! با این فکر چیز هایی به خاطرش آمد که موجب شد خود را بیشتر بشناسد. بلی این پروانه همان کرم کوچک و درحسرت پروازی بود که تاچند روز پیش سینه بر خاک می سایید و پیش می رفت. اما اکنون دو بال زیبایش را در آسمان می گشود. خدای من! چقدر شگفت است. خدایا متشکرم، تو که مرا از آن فلاکت و زشتی بیرون آوردی و به من سعادت و روشنایی بخشیدی، پس خودت چقدر پاک و زیبا هستی! خدای من چیزی نمی دانم در این لحظه تنها چیزی که در افلاک ذهنم شناور است و در دریای بی قرار قلبم موج می زند و کشتی خیالم را به ساحل امن نجات می رساند، تو هستی، تنها تو! تنهائیم مگذار ای خدایی که قدرتت بر تمام مخلوقات و

موجودات احاطه دارد. در همان لحظه گرد و غباری در هوای سرد کارخانه بر پاشد و صدای برهم خوردن بالهایی بزرگ، قلب کوچک پروانه را ترساند. لحظه ای بعد قامت کبوتری سفید، در نگاه پروانه پیداشد که در مقابل چشمانش از همان گوشه ی سقف بالا رفت و کارخانه را ترک کرد. پروانه آنقدر ترسیده بود که با اندکی درنگ می شد صدای تپش پر اضطراب قلبش را شنید. شاپرک پیر که از دور مراقب او بود بادیدن ترس پروانه خود را به پروانه رساند و در کنارش نشست. بعد بامهربانی به او گفت: «نترس! این کبوتر آشناست او از اهالی جنگل دوستی است.» پروانه که که کم کم آرام می شد بریده بریده پرسید: «تو... ک.. کی هستی؟ نمی خواهی به من بگویی؟» شاپرک پیر بالهایش را باز و بسته کرد و گفت: «حالا که خودت را شناختی به تو می گویم که کجا هستی و چرا اینجایی اما برای شناختن من باید تا آخر امشب صبر کنی. اینجا کارخانه ی کاغذ بری است حتماً برایت آشناست. قبل پيله بستن تو را اینجا آوردم چون همه ی دوستانت روی درخت پروانه پيله بسته بودند و برای تو که دیر پيله بستن را شروع کردی جایی نمانده بود، ترسیدم که نتوانی جای مناسبی پیدا کنی و از سرما یخ بزنی فرصت نشد که خودم را به تو معرفی کنم. با اینکه دیر تر از همه پيله ات را تنیدی اما یک شب زودتر از پيله بیرون آمدی. من این را به فال نیک می گیرم تا راز بزرگ را به تو بگویم.»

پروانه شاخک هایش را باکنجکاوی تکان داد و گفت: «چه رازی؟»

شاپرک به آرامی دور پروانه چرخ می زد و بعد از مکث کوتاهی گفت: «راز نقش های روی بالهایت.»

در آن هنگام همه چیز در درون پروانه به جوشش افتاد. خیال قشنگی ذهنش را قلقلک می داد. لبخندی زد و با بی قراری پرسید: «راز من؟»

شاپرک بال هایش را روی زمین پهن کرد و در حالی که به نفس عمیقی کشید به سرفه افتاد. برای لحظاتی چشمان پر طراوت پروانه به نگاه خسته و کهنه ی شاپرک جذب شد.

شاپرک با صدای لرزانی که شاخک هایش را مرتعش می کرد گفت: «بله راز مخصوص به خودت» بعد از پنجره به آسمان خیره شد و گفت: «تا صبح زمان زیاد سی باقی نمانده و تو باید سه درخشش برتر را بدانی»

پروانه که از شوق بالا و پایین می پرید با اضطراب گفت: «خب به من بگو راز نقش و نگار بالهایم چیست؟»

شاپرک به قامت پر نشاط پروانه با محبت و دلگرمی خاصی نگاه کرد و گفت: «حرف هایی که امشب به تو می گویم را هرگز، هرگز نباید فراموش کنی. اگر حرف هایم

را فراموش کنی این شکوه به سرعت از بین خواهد رفت و پروانگی در وجودت خواهد  
مرد.»

پروانه درست نمی فهمید شاپرک چه می گوید اما تمام توجه اش را به او معطوف  
کرده بود. او با خود می گفت: «اگر رازی در وجودم هست باید آن را کشف کنم.»  
و به نشانه ی تایید سرش را تکان داد.

شاپرک لبخندی از روی دلسوزی زد و گفت: «درخشش اول، پس خوب گوش کن!  
همیشه به یاد داشته باش تمام توانایی ها و زیبایی هایی که به تو عطا شده از بین  
رفتنی ست پس هرگز به آنها مغرور نشو. درخشش دوم، این نعمت ها هدیه خداوند  
مهربان به توست پس با آنچه خودش به تو بخشیده به سرکشی و دشمنی اش نپرداز.  
و آخرین درخشش، چیزی در وجودت هست که تو را به گرانبهاترین دارایی هستی  
خواهد رساند پس تمام سعیت را کن که از دستش ندهی!»

پروانه آنقدر مبهوت حرف های شاپرک بود که متوجه پرکشیدن او نشد. شاپرک در  
حالی که سعی می کرد اوج بگیرد و دور می شد گفت: «صبح نزدیک است»

و صدایش در فضا طنین انداز شد. انعکاس صدایش چون نوازشی بر بالهای پروانه او  
را به خود آورد. پروانه به سرعت بال زد و از زمین فاصله گرفت اما ناگاه نور خورشید

پهنای صورتش را روشن کرد. گیسوان طلایی خورشید برف کوههای مرتفع را به جویبارهای خنک و زلال مبدل کرده بودند و قمریان آواز محبت را از سر می گرفتند. پروانه در حالی که از پنجره بیرون می رفت آنقدر از دیدن بهار شگفت زده شده بود که پیکر بی جان شاپرک را در زیر پنجره ندید. و شاید روزی به خاطر بیاورد آن شاپرک پیر، پدرش بود!

## (آدم)

از سخت ترین نبردها پیروز آمده بود. آزمون های عجیبی را با موفقیت گذرانده بود. از کوهها و رود ها و سرزمین های بسیاری گذشته و خطرات بیشماری را پشت سر گذاشته بود. اما چیزی در درون این قهرمان، داشت ذره ذره وجودش را از هم می گسست. یک سوال، که هیچ یک از مدعیان پرستش الهه ها و افسانه های کهن قادر به پاسخگویی آن نبودند و دانش هیچ اندیشمندی توانایی درک آن را نداشت .

بعد از دیدار با پادشاهان و رهبران و مردمان سردرگم سرزمین های غرب و شمال و جنوب اکنون او به آخرین سرزمین رسیده بود. جایی به مرکز این سیاره ی غوطه ور در دریای بی پایان هستی، آخرین امید، آخرین راهی که ممکن بود حقیقت را برملا سازد. پس از یک جستجوی دشوار، از مردم گوناگون به جوابی یکسان رسیده بود. همگی مردم آن سرزمین می گفتند که پاسخ تمامی سوالها در کتاب بزرگ است. حالا که به پاسخ سوالش نزدیک شده بود، چیزی که برایش سالها جنگیده بود، مفهوم زندگی اش داشت نمایان می شد. خودش را برای سفری خطیر و دشوار آماده کرده بود. پس در پی کتاب بزرگ، در پاک ترین مکان قدم گذاشت. خانه ای ساده باستون هایی که سقفی معرق کاری شده را برشانه هایشان نگه داشته بودند. اما برخلاف انتظارش کتاب بزرگ را به آسانی یافت .



روی جلد سبز و خوش عطرش دست کشید. در عین قدیمی بودن اثری از پوسیدگی در آن نیافت. تصمیم گرفت کتاب بزرگ را باز کند. به هر زبانی که نوشته شده باشد باز هم دیدنش می توانست کابوس طولانی قهرمان را خاتمه دهد. دستانش را باز کرد و کتاب بزرگ را در آغوش گرفت. در آن لحظه احساس می کرد قلبش به شدت بر دیواره ی سینه اش کوبیده می شود .

یعنی واقعا ممکن بود پاسخ سوالی را که به اندازه ی عمر یک قهرمان ارزش دارد بیابد؟

با شهامت، تمام قد ایستاد. کتاب را به آهستگی باز کرد. ناگاه نور دل تاریکی را شکافت. قهرمان نفس عمیقی کشید. مردمک چشمانش گشاد شد. انرژی اش را در گلویش جمع کرد و با پرسشی در صدایش آزاد ساخت: «من چگونه خلق شدم؟» ناگاه نور زمان و مکان را دربرگرفت. ذرات معلق محیط، در نور بالا می رفتند. کم کم تصویری در مقابل چشمان متحیر قهرمان مجسم گشت .

چیزی شبیه نور اما برتر از آن وجود داشت. نه چیزی در او بود و نه او در چیزی، او همه جا بود بی آنکه حجمی داشته باشد. بی مثال و بی مانند، تنها و یکتا، کافی بود بخواهد تا چیزی را از نیستی و عدم به جرگه ی هستی و جهان وجود بیاورد. و او این قدرت را داشت که از هیچ همه چیز بیافریند. باخبر از اندیشه ی هرکس بی آنکه کسی از دانسته هایش آگاهی داشته باشد. همه را می دید بی آنکه دیده شود.

فرشتگان را کهکشانشان را جهان را خلق کرد. او بی نیاز از هر چیز و بی تغییر از ازل بود و تا ابد ادامه داشت. و این خدای یکتای قدرتمند بی همتا، خواست تا موجود شگفتی را خلق کند.

و فرشتگان را اینگونه از این تغییر مهم آگاه کرد، به آنها گفت: «می خواهم جانشینی در زمین برای خود خلق کنم.» چون فرشته ها شنیدند خداوند جانشینی مخیر به خیر و شر برگزیده که توانایی انجام هر دو را دارد، دریافتند که این انسان می تواند شر را انتخاب کند همانگونه که می تواند خیر را برگزیند. پس به خداوند پاک گفتند: «می خواهی موجودی خلق کنی که در زمین خون بریزد و فساد کند؟ حال آنکه ما همگی تسبیح تو را می گوئیم و عبادتت می کنیم»

اما خداوند حکیم می خواست موجود مسئولی ایجاد کند. کسی که درگیر کشمکش درونی نیز باشد و خودش او را به کمال و پیروزی بر عناصر شر، رهنمون سازد.

خداوند دانا فرمود: «من چیزی می دانم که شما نمی دانید.» پس خداوند قادر، خاک را برای آفرینش انسان انتخاب کرد. شرف و شور و ترس خاک را دربرگرفت. مایه ی حیات بخشی سینه ی عریان خاک را جلاداد. و خداوند مهربان، موجودی خلق کرد در نهایت توازن و تعادل و آراستگی. اما این موجود با همه ی موجودات هستی تفاوت داشت. خاص بود چون خداوند خواسته بود که از روح خودش در او بدمد. پس آن موجود شگفت انگیز را آدم نامید و نیروی بزرگی به او ودیعه داد. عشق این قدرت بی

انتها بند بند وجود آدمی را درنوردید. تا اینکه به قصر بی نظیر خود رسید. پس عشق این مخلوق عجیب در جایی عجیب به نام قلب آرام گرفت. کم کم در رگ های آدم تنیده شد بر سراسر پیکرش جاری گشت و تپش این نبض پر تلاطم زندگی در پیکر آدم آغاز شد.

خداوند آگاه، راز هایی به او گفت. ابلیس خواست درون آن موجود را ببیند. پس نگاه کرد و کوهها، رودها و... عجیب بود که جهانی را در وجود آن موجود دید. اما هنگامی که خواست درون قلب او را ببیند. دستی از غیب او را عقب زد.

پس خالق یکتا به خود آفرین گفت. و آن موجود شگفت انگیز را آدم نامید. خداوند از فرشته ها خواست تا آن راز ها را بگویند اما فرشته ها گفتند که خداوند تو پاکی و ما جز آنچه خودت به ما آموختی، دانشی نداریم. پس خداوند دانا به آدم فرمود تا از آن رازها اسم هایی را برای فرشتگان بگوید. و آدم تمام اسم ها را به فرشتگان آموخت. در اینجا خداوند به فرشتگان فرمود: « نگفتم که من چیزی می دانم که شما نمی دانید؟»

سپس به همه فرشتگان دستور داد به آدم سجده کنند. قطعا دلیلی برای این کار داشت. پس همگی سجده کردند جز ابلیس. شیطان مغرورانه گردن کشید و گفت: « من از آتشم چرا بر آدمی که از خاک آفریده شده سجده کنم؟»

خداوند یکتا فرمود که این امر من است پس سجده کن!

اما شیطان باز هم از اطاعت دستور خدا سرپیچی کرد و رانده شد. شیطان قسم خورد که تمامی آدمیان را گمراه کند مگر افراد خالص را...

خداوند فرمود که تو بر افراد با ایمان هیچ تسلطی نخواهی داشت. سپس خداوند علیم برای آدم زوجی آفرید و آن دو را در بهشت پر نعمت و امنیت قرار داد و به آنها فرمود که تنها به یک درخت نزدیک نشوند. اما شیطان که خشمگین بود و پر از کینه آدم و همسرش را فریب داد و آن دو از میوه ی آن درخت خوردند و زمینی شدند. آدم وقتی دید که خوردن آن میوه به او هیچ ارزشی نیافزوده، دریافت فریب خورده و به سختی پشیمان شد و گریست .

باز هم خداوند مهربان لطف کرد و به آدم توبه را یاد داد. پس آدم از خداوند طلب بخشش کرد. و خداوند او را بخشید. اما آدم زمینی شده بود پس به دستور خدا از بهشت بیرون رفت و بر زمین مستقر گشت . و قول داد پاک و نیکو زندگی کند تا زمانی که باز به بهشت ابد بازگردد .

قهрман تمام این حقایق را در نور دید. به دستان خود نگاه کرد. نور از لابه لای تاروپودش درخشید. زوانانش لرزید. به سجده افتاد. حالا او حقیقت را یافته بود.

## (انتقام)

حس زیبایی در ذهنم درخشید. روسری سفیدم را برداشتم. شکوفه های کوچک صورتی اش چقدر به پیره‌نم می آمدند. از سر شوق دویدم سمت در که چیزی در خاطر مرا عقب کشید. باورش سخت است بعد از هجده سال، امشب برای اولین بار فراموش کرده بودم. آرام خندیدم دوباره دویدم در اتاق چادرم را برداشتم. ناگاه نگاهم باز مسحور عکسش شد. چشم هایش، نگاهش انگار زنده بود و مقابل ایستاده بود. انگار هر لحظه می خواست از گوشه ی قاب عکس بیرون بیاید و کنارم بنشیند. و من چقدر خواب این لحظه را دیده بودم!

بعد از مدت‌ها گریه کردم. خاطرات خوب گذشته مدام دور سرم می چرخیدند. عطرش مشامم را نوازش می داد. تمام این مدت خودم را آماده کرده بودم برای پرسیدن یک سوال: چرا تنه‌ایم گذاشتی؟

چادرم را سرم زدم. خواستم بیرون بروم که این آینه این آینه ی بی احساس نگاهم را درگیر خودم کرد. چه نگاه غمگینی! ناگاه صدایی شوم اما آشنا در گوشم پیچید:

\_\_ حیف نیست؟

\_\_ برو

\_\_ این روسری رو اینقدر محکم بستی چادرهم ....

\_دور شو! حس قشنگمو خراب نکن

\_یه امشب زیباتر...

\_به خدا قسم اگه نری می خونم

\_منو از چی می ترسونی؟ از رونده شدن؟

\_امروز چقدر بد بودم که تو اومدی؟

خندید و خندید.

زیر لب بسم الله گفتم ناگاه یادم آمد. خدای من نمازم! بعد از هجده سال اولین باری

که نمازم را فراموش کردم!

دوباره نزدیک شد. نفس نحسش مرا ترساند.

\_مگه عجله نداشتی؟ نماز؟ بعدا وقت هست. میره ها!

وای چقدر این جمله را از او شنیده بودم. فرصتی که همیشه می گفت هست و هیچ

وقت نبود. صدای گریه ی دخترم بلند شد. هم زمان صدای زنگ در هم به صدا

درآمد.

دخترم را بغل گرفتم و در را باز کردم. مادرم بود. دخترم را به او سپردم و گفتم: شماها

برید منم کمی دیگه میام.

مادرم چیزی نگفت. فقط برای لحظاتی نگاهش را در چشم هایم تاباند. می دانست

این دیدار چقدر برایم مهم است. خداحافظی کرد و با دخترم رفت.

و اما باز یک حضور اهریمنی:

\_بازم تنها شدی

\_نه

\_اگه قول بدم تغییرش بدم، باهام همراه میشی؟

\_نه

\_شاید مرده اصلا بهت دروغ گفتن

\_این تویی که همیشه دروغ میگی

وضو گرفتم. چادر سفیدم را سرم زدم . هنوز الله اکبر نگفته بودم که دوباره آمد. این

بار خطر کرد و نزدیکتر آمد. دلم لرزید. نجوا کرد: «ببین چقدر برام مهمی که خودم

اومدم. میتونستم کسی رو بفرستم.»

گریه کردم. بلند استغفرالله گفتم. چشمی بر هم زدم و الله اکبر نماز را گفتم.

و او محو شد. بعد از نماز چادر مشکی ام را سرم زدم و از خانه بیرون رفتم. سوار

ماشین شدم. در را که بستم دوباره آمد. این بار ملایم تر و منعطف تر از همیشه

گفت: «با من همراه شو کمکت می کنم انتقام بگیری.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: عاشقشم!

صدای خش دارش در گوشم خزید: «پس از دختره از باعث این همه بدبختی و تلخی انتقام بگیر. اونم الان تنهاست. بعدا فرصت توبه هست.»

اعتراف می کنم وسوسه شدم. این دفعه بیشتر از همیشه. همینکه ریموت در را زدم، به یاد حرف های مادرم وقتی بچه بودم، افتادم که می گفت: «تا می تونی خشم و کار خطا رو عقب بنداز.»

الان چقدر به حمایتش نیاز داشتم. باید یکی می بود تا نجاتم دهد. اول از خودم و بعد از او.

انگار ذهنم را خواند که زوزه اش دوباره آزارم داد: «عجله کن. بین اوناهاش رو به روی در ایستاده، اومده باهات حرف بزنه چه دختر وقیحی...»

فقط عکسش را دیده بودم اما الان مقابلم بود. کسی که زندگی ام را عرض چند ماه بهم ریخت و تمام دارایی ام را چنگ زد و برد. حالا با سرو وضعی آشفته و سیگاری که مدام در دستش می چرخاند، اینجا بود. احساس خشم می کردم. آتشی که همه ی وجودم را دربرگرفته بود. استارت زدم. ناگاه ماشینی از کنارمان رد شد. صدای رادیوی ماشینش را در حد یک جمله شنیدم: «الا ای اهل عالم خدا دارد می بیند...» ناگاه قلبم فرو ریخت. عرق سردی که روی پیشانی ام بود را با پشت دستم پاک کردم. درد دندانهایم که به سختی برهم میفشردمشان مرا به خود آورد. ترسیدم. از خودم از خشمم و از فکری که او به ذهنم فرستاده بود. بوق بلندی زدم. دخترک



باترس عقب پرید. فرمان را چرخاندم. پایم را روی پدال گاز فشردم و تاجایی که می توانستم از او دور شدم. و صدای نعره های شیطان بدرقه ام کرد. خندیدم. با صدای بلند، پس از ماه ها...

به خود که آمدم چهره ام خیس اشک بود و لب هایم می خندید. با چند ضربه ی پشت سر هم به شیشه ی ماشینم به خود آمدم. خودش بود. خواب میدیم یا حقیقی بود؟ شیشه ی ماشین را با دستانی که می لرزید پایین کشیدم. دخترم در آغوش می خندید. مادر و پدرش با دسته گلی بزرگ دورتر ایستاده بودند. در نگاهشان التماسی نمیخته با شادی برق می زد. به آرامی از ماشین پیاده شدم. ناگاه یک ماشین به سرعت نزدیک شد. همسرم دوید جلو دست تکان داد که بایستد.

چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم سرم در دستان دخترم بودم. دردی نداشتم اما به شدت احساس ضعف می کردم. نگاهم را در جمعیت چرخاندم همسرم داشت با پسر نوجوانی که کنار یک ماشین شاسی بلند ایستاده بود، جرو بحث می کرد. آرام چشم برهم گذاشتم و زیر لب گفتم: خدایاشکرت!

## (پسری که...)

به نام خدایی که همه را می بیند.

صدای کوبیدن مشتی بر در، قلب خسته اش را لرزاند و موجب شد که دستان سردش را بیش از پیش بفشرد. صدایی خشن بر اضطرابش افزود: در را باز کن. و شروع کرد به ناسزا گفتن ..... و با مشت های بی احساسش کوبیدن بر در را ادامه داد..... حالا دیگر هیچ دلبستگی به دنیا نداشت اما مرگ .... چه لغت غریبی! آیا در آن سوی دنیا مرزی فراسوی اینجا اتفاقات بهتری در انتظار او بود؟ این خیالات، ذهن پریشانش را مبهوت تر و بر ناامیدی اش می افزود... از اسمی که آن آن ژنده پوش پیر و خدمتکار فربه اش برایش گذاشته بودند خوشش نمی آمد اما چاره ای نداشت. آخر اسم حقیقی اش را نمی دانست. از زمانی که به یاد داشت پیر مرد موقرمز او را به کار گرفته بود. آه بی نوای کوچک! این تنها بر زبان ستاره های دامن نیلگون شب جاری بود. آن شب هم مثل تمام شبهای دیگر دلش برای خانواده اش تنگ شده بود. بارها باخود خیال کرده بود که به روز میهمانی بزرگ بازگشته. بارها در خیالش آخر ماجرا را تغییر می داد. هربار در خواب هایش دست مادر رامحکم می گرفت و به دنبال لک لک ها از پدر و مادر دور نمی شد از آن پیر موقرمز آبنبات های رنگی نمی گرفت و کلاه پر ستاره ای را که پیر موقرمز به او داده بود، روی سرش نمی گذاشت. هر بار در رؤیاهایش به صورت پیر ژنده پوش موقرمز، چنگ میزد و فرار می کرد. او هر بار که از پیر ژنده پوش کتک می خورد، و از گریه خوابش می برد همین خواب را می دید.

ناگاه با احساس درد عجیبی بیدار شد. این اولین باری نبود که این احساس تلخ را تجربه می کند. از درد به خود پیچید چیزی که بیش از سخت گیری های آن ژنده پوش پیر و فضولی های خدمتکارش، او را می آزد، تنهایی اش بود که سال ها عذابش می داد..... دستان سرد و بی حسش را دور زانوهای خمیده اش گره زد و

سرش را بر دیوار سرد و ترک خورده ی شیروانی تکیه داد و گریست. دانه، دانه های اشک به سرعت از چشمان درشت و زیبایش بر گونه هایش جاری می شدند موهای پریشان و کوتاهش که جلوی صورتش را گرفته بودند کنار زد. دلش خیلی گرفته بود. دیگر خسته شده بود. زیر لب چیزی زمزمه می کرد. گویی با خدای خود نجوایی عاجزانه داشت. آخر تنها کسی که به سخنانش گوش می داد و او را نمی آزد خدا بود. خداوند بزرگ و بی نهایت مهربان، که گاه بر قلب کوچکش لبخند می زد. آهی سرد کشید. سرد تر از قلبهای یخ بسته ی اطرافیانش! وقتی به یاد بی کسی اش می افتاد غم و درد آنچنان قلب خسته اش را می فشرد که هر لحظه آرزوی مرگ می کرد. آخر، بجز پرنده ی کوچک روی درخت کهنسال بید، هیچکس از کوله بار غمی که او بر دوش می کشید، خبر نداشت. سرش را به آرامی بلند کرد و از پنجره ی کهنه و شکسته ی شیروانی نگاهی به بیرون انداخت. چشمش به تبسم زیبای غنچه ی نوشکفته ای که شبنم کوچک احساس را به آرامی بر پهنای صورتش می غلتانید، افتاد. موهای لطیف و کوتاهش به آرامی راه دیده گانش را گشودند. چشمان غم زده اش برقی زد، لبخند تلخی بر گوشه ی لبانش نقش بست. بر خاست و به طرف پنجره رفت. دستانش را روی آجر های پوسیده ی لبه ی نازک جلوی پنجره گذاشت. و آرام گفت: می گن تو همه جای دنیا نماد محبت ابدی هستی، اما تو به پسر بیچاره ایی که فراموش شده هم این معنی رو هدیه می کنی؟

پسرک این را گفت و به غنچه ی گل سرخ خیره ماند. پس از لحظاتی احساس کرد چیزی در وجودش تغییر می کند. گوش هایش دیگر سوت نمی کشید و به جای فریاد های پیر ژنده پوش، صدای خنده های معصومانه ی غنچه های کوچک باغ سر سبز زندگی را می شنید. گویی لاهوتیان آوای خود را از سر گرفتند. و شراره های گرما بخش خورشید درخشش مملو از عطوفت خود را در چشمان پر صداقت بستر رود می تابیدند. اندکی بعد. پسرک با احتیاط از پله های زیر شیروانی پایین آمد. به سمت بیرون دوید. چشم هایش را بست و برای لحظاتی کوتاه همه چیز را به خاطره ها

سپرد . چرخى زد و آرام روى سبزه هاى پر نشاط كه هنوز نمى از باران صبح را در آغوش داشتند ، کنار اطلسى هاى خيس احساس كه ترنم باران را زمزمه مى كردند دراز كشيد . چشم هايش را آرام بست . ناگاه صدائى آشنا گوش هايش را نوازش داد: چرا فراموشم كردى؟

پسرک کمی ترسید همانطور که چشم هايش بسته بود پاسخ داد : تو کی هستی؟ صدای آشنا خنده ای پر طراوت کرد و گفت: چطور منو نمى شناسی؟ با اینکه همیشه کنارت بودم.

پسرک سرى تکان داد و در حالى كه دست هايش را زیر سرش مى گذاشت گفت: از خودت بگو .شاید تو رو يادم بياد.

لرزشى در صدای آشنا دوید و بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد: هر وقت دلتنگ مى شدى .وقتی گریه مى کردى همان روزها كه از خدا کمک مى خواستى ، خدا منو برات فرستاد.تا کنارت باشم اما تو كم كم فراموشم كردى.

پسرک از روى کلافگی چند بار لای موهاى صافش دست كشيد و با غرغر گفت: اما من همیشه تنها بودم تو کی با من حرف زدى؟

صدای آشنا آرام آرام به گوش پسرک نزدیک شد و گفت: من به تو نگفتم كه سختى ها تموم مى شن؟ نگفتم دست از تلاش بردار؟ اصلاً همین چند دقیقه پیش من صدات زدم تا اومدى لب پنجره!

پسرک اشک هايش را پاک کرد و گفت: خب الان اومدى چه بگى؟ صدا لطيف تر شد و با مهربانى گفت: خبرهاى خوب آوردم. اينكه وقتش رسیده. پسرک با تعجب پرسيد: وقت چى؟

صدا در حالى كه دور مى شد گفت: وقت رهاى

پسرک در حالی که به آرامی چشم هایش را می گشود با صدایی نسبتاً بلندگفت:  
اسمت رو نگفتی.

صدا در حالی که دور تر می شد فریاد زد: امید

ناگاه غنچه ها خندیدند، سبزه ها خندیدند، باغ خندید. و از لبخند آنها آسمان خندید  
و ترنم خیس خود را هدیه ی آنان کرد. از لبخند دلنشین باران، پسرک خنده اش  
گرفت، و از تبسم پسرک لبخند خدا بر دل همگان تابید.  
پسرک حالا با صدای بلند می خندید و نگاهش را محو دور دست ها کرده بود. هنگامی  
که خورشید با خوشحالی دستانش را روی صورت زمین می کشید و درخشش اش به  
اوج می رسید. کم کم از دور سایه ی زن و مرد جوانی پیدا شدند....

## (بعد از یک پریشانی عمیق)

همیشه می گفتم شب های بارانی را دوست دارم.

همیشه می گفتم صبح های برفی را دوست دارم.

همیشه می گفتم اوج گرفتن را ، جسورانه بر قله ایستادن را دوست دارم.

همیشه می گفتم بوی طراوت آب را ، صدای چکاوک ها را ، طعم تازه ی نان را

دوست دارم.

همیشه می گفتم شعر های حافظ را بعد از یک پریشانی عمیق ، دوست دارم.

رازی هست بگذار به تو بگویم.

من شب های بارانی را بخاطر لبخندهای تو دوست دارم.

صبح های سپید از برف را بخاطر شوق تو دوست دارم.

اوج گرفتن را بخاطر اینکه تو نگاهم کنی و با دست نشانم بدهی دوست دارم.

و طعم تازه ی نان مرا به یاد کودکی مان می اندازد.

شعر های حافظ را از برم چون تو برایم تفاعل می زدی و با صدای خودت برایم

می خواندی

وقت هایی هست که بغض می کنم. حرف هایی دارم. تکیه گاهی می جویم که تو

صمیمانه می آیی حرف هایم را می شنوی

آغوشت بغضم را آرام می کند. و باطمینانه همیشگی ات راهنمایی ام می کنی.

وقت هایی هست آنقدر آشفته ام که نه فال حافظ و نه هیچ چیز دیگر قلب نا آرامم

را شفا نمی بخشد و تو برایم از لطف خدا می گویی!

و من چقدر داستان حضرت زکریا را دوست دارم که تو بارها برایم از قرآن خوانده ای

. ماجرای شگفت یک معجزه ، یک امید بزرگ پس از حسرتی طولانی! مژده به دنیا

آمدن پیامبری چون یحیی. کسی که هم نام او تا آن زمان کسی نبوده است.

یادت می آید بچگی مان؟

بادبادک درست کردن هایمان

دست تکان دادن برای پرنده ها و آرزوی سلامتی با صدای بلند برای مسافرهایی

هوایمایی که از بالای سرمان می گذشت!

خواهرم، خواهر عزیز من! تو به من گفتی هر زمان در هر جا که هستم ، نگذارم قصر

طلایی غرور دخترانه ام فرو بریزد.

گفتی حواسم جمع باشد. جمع گنجی که در وجودم است. حواسم جمع آدم ها باشد تا همه بدانند چطور با من رفتار کنند.

تو به من گفتی من آن دُرّ دست نیافتنی هستم که باید قدر خودم را بدانم.

من کوچکتر از آنم که بخواهم به تو چیزی بیاموزم اما می خواهم بگویم تا بدانی هنوز به یاد دارم جمله ایی را که هر وقت سر پیش سر هم می گذاشتیم و دست در دست هم گره می زدیم ، به من می گفتی: « بهای تو بهشت است. خودت را به کمتر از آن مفروش»

و تو این حدیث پر معنا را از مادرمان آموخته بودی.

و در حقیقت این حرف های توست که مسیر زندگی خواهرت را شیرین کرد.



## (فرشته ی نفرین شده)

قرار است چه بشود؟

قرار است تغییر کنم؟

مگر غیر از این است که تقدیر را انتخابهای من می سازد گیرم که کسی از قبل آن را بداند!

فکر می کنم آری من هنوز مجنون نیستم.

چقدر دردناک است ... فهمیدن این حقیقت که هنوز عشق را درک نکرده ام.

و من اینگونه بزرگ شده ام.

یاد گرفته ام که بایستم انگار که دستانم توان جنگیدن با شمشیر سرنوشت را داشته باشد.

به من بگو قرار است چه بشود؟

قرار است مثل آدم هایی باشم که یک عمر ملامتشان کرده ام؟

قرار است شعر هایی را که هر روز زمزمه می کردم ، فراموش کنم و یک روز خشمگین و شتاب زده بیرون بدم.

آغوشم را باز کنم تا ذره ذره در عطش بی نهایت تقدیر، محو شوم؟

آیا قرار این است که من هم بال هایم را جاگذارم و فراموش کنم روزگاری که بودم؟  
باید اینطور باشد؟

باید چهره پریشان کنم و فریاد بزنم که می خواهم آزاد باشم و به سوی قفسی بزرگ  
ورنگارنگ گام بردارم؟

باید دست بر چشم هایم بگیرم و آنقدر داد بزنم تا هیچ نشنوم؟ آنوقت حتما کلاهی  
با یک شمع روشن به دستم می دهند!

به من بگو باید چه کار کنم؟ همین که هستم خوب است یا نه؟

می گویم تا بحال شده شیطان هم از خودش چنین چیزی بپرسد؟

اصلا آنوقت ها که در بهشت پر نعمت عبادت را می کرد، گمانش می رفت که یک  
روز بخاطر غرورش از فرمانت سرباز بزند و اینطور خار شود؟

سالهاست فکر می کنم که شیطان دارد انتقام چه چیز را از فرزندان انسان می گیرد.

حالا به گمانم می دانم. این همه وسوسه و فریب و وعده های ترس و پوچش بخاطر

خشم است. می ترسد که من پا در بهشتی بگذارم که او بخاطر من از آنجا رانده شد.

اما عجیب است که نمی خواهد قبول کند بخاطر من رانده نشد. او بخاطر غرور خودش  
رانده شد.

فرشته ی نفرین شده نام مناسبی برایت نیست. تو همان رانده شده ای! آری از من  
خشمگین باش. من از همان اول خود را برای نبردی بزرگ آماده کرده ام. هرچه قدر  
هم که سخت باشد ...

خدایا تو می گویی آخرش چه می شود؟ به من بگو پایان این سرنوشت در آخرین  
صفحه از آخرین فصل قصه ی پر فراز و نشیب من ، من چگونه خواهم بود؟  
دیگر هیچ نمی دانم فقط آرزو دارم آن روز آن آدمی شده باشم که تو می خواستی!

## (نفوذ در شهر عجیب)

روزی بود روزگاری در دهکده ای بسیار دور در گوشه ای از این دنیای پهناور مردمانی پاک دل و مهربان بی هیچ ریا و گناهی در کنار یکدیگر زندگی می کردند تا اینکه یک روز شیطان که به خوبی ها و پاکی بسیار آن مردمان حسادت می کرد تصمیم گرفت تا در قلب مردمان رخنه کند و با وسوسه ی گناه خوشبختی آنان را تباه کند اما خدای مهربان مراقب مردم بود و به هر کس که او را مداوم یاد می کرد یاری می رساند، تا غافل نشود. در این هنگام که مردان بزرگ و باخدا از تصمیم شوم شیطان آگاه شدند جلسه ای تشکیل دادند تا چاره ای بیاندیشند

مردم خوب و صادق به دور هم حلقه زدند و هر کدام راهی را برای مقابله با ورود شیطان به شهر پاکی ها پیشنهاد کردند از میان تمام آنها مرد دانا و خدا دوستی جلو آمد و بهترین پیشنهاد را بیان کرد . خلاصه مردم نیک دل و پاک نیت دست به کار شدند تا پیشنهاد آن مرد مهربان را عملی کنند و بلاخره دور تا دور شهر را دیوار بلندی کشیدند و قرار شد که هر شب یکی از جوانهای آن سرزمین زیبا نگهبانی بدهد . وقتی که شیطان به سرزمین پاکی ها رسید دید که نمی تواند وارد شود هر نیرنگ و حيله ای به کار بست نتوانست بر قلب قوی و با ایمان آن جوان رخنه کند و دست از پا دراز تر به سیاه چال رقت بار پلیدی اش باز گشت . مردم پیروزی خود را جشن

گرفتند. سالها به شادی و خوشی گذشت و گذشت تا یک شب نوبت نگهبانی به جوانترین و مغرورترین پسر آن سرزمین رسید. شیطان پس از سالها این بار با حيله و نیرنگی تازه آمده بود وقتی به دروازه ی سرزمین پاکی ها رسید باخودش گفت که حتما می توانم از عهد ه ی این پسر بر بیایم او خیلی جوان است و بی تجربه. خلاصه با این فکر جلو رفت اما هر فتنه و فریبی را به کار گرفت فایده ای نداشت. شیطان که نا امید شده بود تصمیم گرفت پس از آخرین فریبش برای سالهای درازی برود اما غرور بیش از اندازه ی آن جوان موجب شد که فریب بخورد. شیطان این بار خود را به شکل دختری بسیار زیبا در آورد و جلورفت. چهره ای مظلومانه به خود گرفت و به پسر جوان گفت که آیا به او اجازه ی ورود به شهر را می دهد؟ با دیدن دختر زیبا قلب قوی و سخت پسر جوان چون خمیری سست و نرم شد و بدون به کار بستن ایمان و عقل، شرط ورود به سرزمین پاکی ها که داشتن قلبی پاک بود را زیر پا گذاشت و دروازه ی سرزمین پاکی را باز کرد.

## تصمیم (بر گرفته از خاطره ای حقیقی)

به سختی چشم هایش را باز کرد. بوی خون مشامش را آزار میداد. بلند شد پارچ آب را از یخچال برداشت و یک نفس سر کشید. صداهای مبهمی از اطراف می شنید. تلو تلو خوران به طرف اتاق رفت. دختر کوچکش را دید که در آغوش مادر خوابیده. کنارشان روی زمین، پسر هفت ساله اش دستانش را دور کمر برادر کوچکترش حلقه کرده بود. عجیب نبود که بعد از سه شبانه روز با وجود آن همه سرو صدا دقایقی خواب به چشم همه آمده باشد. ناگاه درد و سوزشی عمیق او را متوجه دست چپش کرد. در زیر نور کم سویی که از پنجره به داخل می آمد، روسری گلدار دخترش را دید که دور زخم بازویش ناشیانه بسته شده بود. چند دقیقه طول کشید تا حوادث شب گذشته را به خاطر آورد: پیکرهای غرق به خون، صداهای پیایی تیر و فریاد... و جوان نیمه جانی که با همه ی توانش به طرفش آمده بود و می خواست به او خبر مهمی بدهد اما زبانش را نمی فهمید. خودش جلو رفت. صدای درگیری ها بلند تر می شد. نگاهش را بر زمین چرخاند. اسلحه ای را با ناراحتی از میان دستان بریده ی جوان همسایه، برداشت. ناگاه مرد خشنی با اسلحه ای آمریکایی جلوی او ظاهر شد. و در حالی که ناسزای گفت و شروع به تیر اندازی کرد...

دوباره درد بازویش او را به خود آورد. احساس کرد همه چیز در درونش فرو ریخته، قلبش با شدت به دیواره ی سینه اش کوبیده می شد. با صدای بلند همسرش را صدازد. همسرش باعجله از اتاق بیرون دوید. بچه ها با گریه بیدار شدند. مرد با اضطراب سری تکان داد و گفت: «چند ساعت پیش... مقاومت شکسته... زود باش باید بریم.»

زن شالش را از روی زمین برداشت و تنها توانست بچه ها را بغل بگیرد و همه شان به طرف ماشین دویدند. اما ماشین پر از وسیله بود. فرصت خالی کردنش را نداشتند. بعد از یک سکوت وحشت آور دوباره صدای تیراندازی آمد. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد. بچه ها را هرطور بود سوار ماشین کرد. دختر کوچکش را روی پای پسرش لابه لای وسایل نشانده. خودش آخرین نفر سوار ماشین شد. هنوز ماشین را روشن نکرده بود که صدای فریاد های وحشیانه ی تکفیری ها در فضا پیچید. سوئیچ را چرخاند اما ماشین روشن نشد. بچه ها دوباره به گریه افتادند. از جایی نه چندان دور، صدای جیغ زنها شنیده می شد. سوئیچ را دوباره چرخاند. استارت زد اما ماشین روشن نشد. طولی نکشید که تکفیری های وهابی از سر کوچه پیدا شدند. و شروع به تیراندازی کردند. در همین هنگام تیری از کنار صورت همسرش رد شد. صورتش آنقدر داغ بود که حتی گرمی خون را احساس نکرد. مرد بسم الله گفت و دوباره

استارت زد و این بار ماشین روشن شد. با همه ی توان پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعت گرفت. ناگاه دختر کوچکش از پنجره ماشین بیرون افتاد. اگر می ایستاد همگی اسیر می شدند و اگر همچنان می رفت...

دخترش گریه کنان دنبال ماشین می دوید و بابا می گفت.

مرد چشم هایش را بر هم گذاشت و پایش را روی پدال گاز بیشتر فشرد.

\*\*\*\*\*

*این داستان برگرفته از خاطره واقعی یک خانواده سوریه ای بود. اگر مدافعان حرم*

*نبودند شاید این حال خونه ها و کوچه های ما بود!*



## (پرواز از آبشار ماریچ)

هر انسانی از روبرو شدن با ترس هایش، وحشت دارد اما ما همواره جایی در درون خود آگاهییم که زمانی با این ترس ها روبرو خواهیم شد .

امروز صبح که همسرم سرکار رفت، با اصرار های تنها پسرم به جایی رفتم که خاطرات عجیبی را برایم زنده کرد .

همه چیز از نگاه پر حسرت سمانه برایم شروع شد. آن تصمیم و راهی که انتخاب کردم تا با بزرگترین ترس زندگی ام روبرو شوم. می گویم بزرگترین ترس زندگی ام چون تا آن موقع هیچ مفهوم دیگری از ترس نداشتم. به خیالم دست سخاوتمند تقدیر آینده را پر بارتر برایم پیش خواهد برد، بی آنکه داشته هایم را از من پس بگیرد ! آن روز یک عصر خسته کننده در خانه ی مادربزرگم بود. مادرم داشت مرا آماده میکرد تا به خانه مان برگردیم. وقتی مادرم پیرهن عروسی ام را تنم کرد و گفت که بروم جورابهاییم را از اتاق بیاورم، خیلی زورم آمد. با خودم گفتم؛ چرا مثل همیشه خودش جورابهاییم را نمی آورد؟

با اینکه لجم گرفته بود اما چون جلوی بقیه به من گفته بود، با غرغر رفتم به طرف اتاق، آن زمان من یک دختر لوس و دردانه بودم که در آغوش پدرم نفس می کشیدم و چیزی نبود که بخواهم و نشود.

وقتی به اتاق رسیدم در نیمه باز بود. خواستم داخل بروم که ناخواسته حرفهای سمانه دختر عمویم با مادرش را شنیدم؛

-چرا نه؟

-باید برم داروهای بابات رو بگیرم بذار یه روز دیگه دخترم

-یه روز دیگه هم میگی نمیشه

-اینقدر بهانه نگیر! تو که هفته پیش با دایی پیمان رفتی پارک

-هفته ی پیش.... من حالا هم دلم پارک و بستنی قیفی میخواد

و زد زیر گریه...

سرم را پایین انداختم. داشتم به طرف سالن پذیرایی می رفتم که دوباره صدای سرفه های عمو احمدم بلند شد. زن عمویم به سرعت در را باز کرد و خودش را به حیاط رساند. پدرم هم دنبالش رفت و کمی بعد در حالی که زیر بغل عمویم را گرفته بود، او را زیر چادر اکسیژن که گوشه ی اتاق بود، برد.

آرام رفتم کنار پدرم. از زیر دستش برای خودم جا باز کردم و روی زانوانش نشستم. سرم را به سینه اش تکیه دادم. وقتی پدرم سرش را پایین آورد که صورتم را ببوسد، در گوشش چیزی زمزمه کردم. آدمم بلند شوم که سمانه را دیدم. کنار پله ها ایستاده بود. نگاهش پر از حسرت بود. و یک دریای گریه پشت ساحل پلک های برجسته اش، بیقراری می کرد.

پدرم درحالی که دست بر زانوانش میزد و با نوای آرام یا علی بلند می شد رو به مادرم گفت که حاضر شود برویم. بعد رفت در سالن پذیرایی و به زن عمویم گفت: «این فرشته رو چند ساعت به ما قرض میدید؟»

زن عمویم هاج و واج مانده بود که مادرم به داد رسید و گفت: «امیر میخواد منو برسونه خونه آبجی پریسا، لطف میکنی اجازه بدی سمانه با حوری ما برن پارک حواسش به این وروجک ما باشه؟»

من حرصم گرفته بود که همه چیز سر من خراب شده بود اما نقشه ی خودم بود باید تا آخرش می رفتم. پس جلو دویدم و دست سمانه را گرفتم و گفتم: «تو رو خدا بیا»

سمانه نگاه پر تردید و خواهشش را سمت مادرش چرخاند. من هم نگاه پر التماسم را به زن عمویم دوختم .

بلاخره زن عمویم راضی شد. برای اینکه حرف مادرم درست از آب دربیاید پدرم او را به خانه خاله پریسا رساند و من و سمانه را به پارک وسط شهر برد. پدرم به نوبت ما را سوار تاب کرد و تا بالای بالا تابمان داد. البته اول سمانه را سوار کرد، در دلم گفتم: «عجب کاری کردم حالا بابایم فقط مال خودم نیست.»

پدرم برایمان بستنی قیفی خرید در قطار رنگی رنگی که آهنگ پخش میکرد، سوارمان کرد. اینها تفریحات همیشگی من بود اما برای سمانه جذابیت و تازگی داشت. از وقتی یادم می آید عمو احمدم مریض بود. مادرم می گوید چند سال قبل از اینکه من به دنیا بیایم، صدام به ایران حمله کرد. چندین بار هم در حمله هایش از سلاح غیرقانونی شیمیایی استفاده کرد. پدر و عمویم هم برای دفاع از کشورمان رفتند جنوب در مرزها با دشمن بجنگند. یک بار وقتی حمله شیمیایی می شود، عمویم ماسکش را به پدرم می دهد و از همانجا همه ی دردهایش شروع می شود .

پدرم همیشه خودش را مدیون عمویم میدانست اما زن عمویم اجازه نمی داد پدرم در کارها و حتی خرید به آنها کمک کند. برای همین پدرم همیشه پنهانی به مادر بزرگم پول میداد و میگفت که برای داروهای عمویم به او بدهد.

خلاصه آن روز پدرم وقتی رفت برایمان پشمک بخرد، چشم سمانه به سرسره ی بزرگ و حلزونی شکل چند رنگی افتاد که وسط پارک، خود نمایی می کرد . ولی من به شدت از آن وحشت داشتم. سمانه جیغ کوتاهی از شادی کشید و گفت: «زود باش بابات رو صدا بزن بریم اونجا»

میخواستم پدرم را صدا بزنم اما یادم افتاد هر وقت از دور پدرم را صدا میزنم او در جوابم داد میزند: «جانم دختر قشنگم»

ولی عمو احمدم هیچ وقت جز زمزمه، صدایی ندارد. اصلاً انگار صدام لعنتی صدایش را دزدیده است. اگر بخواهد بلند حرف بزند آنقدر سرفه می کند که خون بالا می آورد.

دلَم برای سمانه سوخت. رو به سمانه گفتم: «خودت صدایش بزن»

سمانه دست هایش را دور دهانش حلقه کرد و داد زد: «عمو امیر»

پدرم بعد از چند لحظه در حالی که به طرفمان می آمد، گفت: «جانم دختر قشنگم» من حسابی حسودی ام شده بود. اخم کردم و چیزی نگفتم. پدرم پشمک ها را دستمان داد و درحالی که لپم را می کشید پرسید: «خوش میگذره؟» سمانه فوراً دستش را به طرف سرسره ی ماریچ کشید و گفت: «آره بریم اونجا» پدرم نگاهی به من انداخت و گفت: «بریم»

آه! من از آن سر سره متنفر بودم. میترسیدم. هرچند پدرم همیشه مرا از پله هایش بالا می برد. بعد میرفت زیر سرسره زانو میزد و بغل باز میکرد تا مثل یک جوجه ی تازه بال گشوده، در آغوشش بیفتم. اما من سرم گیج میرفت و از ترس جیغ میزدم. ناگاه مثل برق گرفته ها از جا پریدم. یاد نگاه پر حسرت و بغض سمانه در خانه مادربزرگم افتادم. تصمیم خیلی سختی بود اما صدایم را صاف کردم و رو به پدرم گفتم: «دیگه نمیخواد منو از پله ها ببری بالا» و در مقابل چشمان گرد شده ی پدرم ادامه دادم: «اون پایین هم نمیخواد دستها تو برام باز کنی، خودم تنهایِ تنها میتونم» پدرم با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید: «تنها؟ مطمئنی؟» منم دستم را به کمرم زدم و گفتم: «آره، وایسا و نگاه کن»

و دنبال سمانه دویدم. اما هر قدم که به سرسره نزدیکتر میشدم، بنظرم غول پیکر تر و وحشتناک تر می شد. آخ که چه حرفی زدم. آخر این چه ادعایی بود کردم. ناگاه با تکانهای بچه ی پشت سری به خودم آمدم: «یالا برو بالا دیگه» دیگر برای انصراف دیر شده بود، باید پله های این غول آهنی را بالا می رفتم. با دو

دستم محکم میله های آهنی دو طرف پله ها را گرفتم و پاهایی را که میلرزید، روی پله ها گذاشتم. عرق کف دستم میله ها را لیزتر میکرد و من در هر ثانیه احساس میکردم هزاربار دارم سقوط میکنم. هنوز نصف پله ها را بیشتر بالا نرفته بودم که سرم گیج رفت. سمانه را دیدم که به بالای سرسره رسیده بود، تابیایم بگویم بمان باهم سر بخوریم، مثل یک ماهی مشتاق آب، سرخورد و رفت .

دلَم میخواست دادبزنم: غلط کردم، بابایی من می ترسم .

اما غرورم اجازه نمیداد. به هر زحمتی بود پله ها را بالا رفتم. وقتی بالای سرسره رسیدم انگار بالای اورست ایستاده باشم چه حس باشکوهی، انگار بلندترین قله ی جهان را فتح کرده بودم. حسی شبیه ایستادن برفراز آبشاری خشک و پر ارتفاع را داشتم. اما اصلا خیال سر خوردن به پایین را نداشتم که ناگاه با هل همان بچه ی غرغروری پست سری، با کله به پایین سرخوردم . وقتی به خود آمدم در آغوش پدرم بودم .

از آن روز به بعد همیشه سمانه یار همیشگی ام بود، حتی وقتی دو برادر به جمع خانه مان اضافه شدند، سمانه مثل یک خواهر همه جا بامن بود. به غیر از وقتی که مدرسه می رفت، دیگر پارک و خرید و همه جا باهم بودیم. اما اصلا فکرش را هم نمیکردم روزی جایمان عوض شود .

آه از امتحانهایی که در لایه های نفوذ ناپذیر تقدیر، انتظارمان را می کشند ! چند سال بعد ، تازه ازدواج کرده بودم که یک روز پدرم به خانه ام آمد. یک هفته بود به دیدنم نیامده بود. هر وقت هم من میرفتم خانه پدری ام، او نبود. و مادرم بهانه می آورد که پدرت شهرستان است. خواستم مثل همیشه بپریم بغلش کنم اما بخاطر حضور پارسا خجالت کشیدم. شوهرم را می گویم، هنوز با او صمیمی نشده بودم .

دویدم برای پدرم میوه بیاورم که پارسا دستم را کشید و روی مبل نشاند. بعد لبخندی زد و گفت که خودش میرود چای و میوه بیاورد .

پدرم مثل همیشه شاداب و مهربان شروع به حرف زدن کرد. از زندگی ام پرسید از اینکه احساس خوشبختی می کنم یا نه!؟

با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشتم، آرام گفتم: «آره بابایی، پارسا خیلی... دوستم داره، هم پرتلاش و کاریه هم مهربون، فقط خیلی آرومه، این اعصابمو خورد میکنه» پدرم خنده ی مردانه ای کرد و گفت: «اینکه خوبه بابا، اگر هر دو تون مثل جرقه یهو بپرید بالا که خوب نیست. زن و مرد باید به هم آرامش بدن همو کامل کن»

لبم را آرام گاز گرفتم و گفتم: «آروم بابا میشنوه!» بعد برای اینکه بحث را عوض کنم با اعتراض پرسیدم: «این چند وقت کجایی که نمیایی به یدونه دخترت سر بزنی؟» پدرم به چشمهایم زل زد و هیچ نگفت. یادم نمی آید هیچ وقت چنین سکوتی بین ما بوده باشد. فقط نگاهم کرد. نگاه عمیقش تا ته دلم دوید. چند ساعت بعد وقتی خواست خداحافظی کند، انگار میخواست چیزی بگوید اما نمی دانم چرا نگفت. چقدر دلم میخواست محکم بغلش کنم. مثل بچگی هایم سرم را به سینه اش بچسبانم و به صدای قلب مهربانش گوش کنم. اما با خودم گفتم فردا میروم خانه مان یک دل سیر بویش می کنم .

آن شب حال عجیبی داشتم. تا صبح به نگاه عجیب پدرم فکر کردم. فردای آن روز وقتی همسرم رفت سر کارش، نفهمیدم چطور خودم را به خانه ی پدرم رساندم. اما دیر شده بود. پدرم بازهم نبود. رفته بود. قرآن و ظرف آب روی میز را که دیدم ، دستگیرم شد حالا حالا ها برنمی گردد. رفتم آشپزخانه و با ناراحتی به مادرم گفتم: «چرا به من نمیگی بابا کجاست؟»

مادرم خودش را در آغوشم انداخت و گفت: «بابات رفته سوریه»

یخ کرده بودم. حتی نمی توانستم بنشینم، فقط احمقانه پرسیدم: «یعنی چی؟» مادرم خودش را جمع و جور کرد و با صدایی که می لرزید گفت: «برات یه کاغذ گذاشته رو تخت»

دویدم در اتاق، یک کاغذ تمیز تاشده روی تخت بود. بازش کردم :

" بسم الله الرحمن الرحيم

سلام دختر قشنگم، سلام نفسِ بابا

می خواستم این حرفها رو دیشب بهت بگم...

اما نگاهت دلمو آتیش زد بابایی!

ترسیدم پام بلرزه، خدا شاهده این جنگ به مراتب سخت تر از جنگیه که صدام تحمیل کرد به کشورمون! حالا هم مرزهای کشورمون در خطره هم دین و ایمونمون! دیروز عمو احمدت یه کلیپ بهم نشون داد، یه دختر جوون بود هم سن و سال تو... اونم مسلمون، اونم بی گناه! داعشی های کثیف... نمی دونی باهاش چیکار کرده بودن! عذاب آورده که این تروریستا به اسم اسلام این جنایات رو مرتکب میشن . با دستور صهیونیستها و سلاح های غربی، مسلمونا رو میکشن بعد ادعا میکنن خودشونم مسلمونن !

منو ببخش، خدا میدونه از درِ خونه تون دوبار رفتم و برگشتم. اما نتونستم بهت بگم. تو هم بابا رو بغل نکردی که!

شاید سخته باور کنم دیگه بزرگ شدی فرشته ی من !

خداحافظت باشه "

همین؟ بلندتر با بغض تکرار کردم : "همین؟ "

حالا چهار سال از آن روز می گذرد. پسر که روی آن سرسره ی ماریچ سر میخورد و با صدای بلند می خندد، انگار من و بچگی هایم هنوز اینجاییم، انگار بابایم هنوز اینجاست! راست است، شهدا زنده اند، من بوی آغوش بابایم را هنوز میشنوم!

## (هنوزهم)

کاش از چشم هایم بخوانی چقدر با تو حرف دارم  
کاش زجری که میکشم را در پشت لبخندم ببینی  
کاش صدای قلبی که دیوانه وار خود را به دیواره ی وجودم میکوبد، بشنوی  
کاش مرا در فراسوی این جسم حقیر، پیدا کنی  
و کاش درخششی را که تنها دلیل زنده ماندنم در این مرداب بزرگ است، در آغوش  
منعکس کنی  
به من گوش کن  
اینجا دیگران به پوچی رسیده اند  
راههای دیگر به جایی نمی رسد  
مرز بین هوس و عشق فراموش شده  
اینجا هاییل ها در یک دگردیسی حرص آمیز به قایل مسخ شده اند  
انگار دیگر چیزی برای دوست داشتن باقی نمانده  
به من گوش کن  
رودها هنوز در آغوش زمین زمزمه می کنند  
پرنده ها در دل آسمان شناورند  
گیاهان تازه نفس، جوانه میزنند  
اسب های وحشی در دشت ها می تازند  
و باد دانه هایی را از گندم زار طبیعت دست چین می کند



تا صبح دیگر، گندمزاری نو از قلب زمین برویاند

اینجا همه چیز زیباست جز آدم ها

اما در خانه ی کوچک من یک چیز با دنیای ترسناک بیرون فرق دارد  
درخششی که می تواند جهان را دربربگیرد تا انسانی که فراموش کرده انسان است  
سرش را بالا بیاورد شاید یادش بیاید روزی باید در برابر تمام کارهایش به خدا جواب  
پس بدهد

من اینجا عشق دارم

باورت می شود؟

من سالهاست که تقاص عاشق بودن را پس داده ام

و وقتی از این امتحان سخت بیرون آمدم، زمانی که چشم گشودم تو مقابلم بودی!  
بیا این دیدار را به فال نیک بگیریم. خدای پاک و یکتا این قدرت را به ما داده تا  
ستارگان را به طالع عشق بگردانیم

چه اهمیتی دارد که دیگران راه و رسم دوست داشتن را فراموش کرده اند وقتی من  
و تو هنوز هم عاشق هستیم، آری هنوز هم!

## (ملاقات در هشتمین باغ)

"پدرم هفتمین باغ را هم فروخت. مادرم مدام گریه می کند که چرا اینقدر ارزان فروختی؟!"

من دیروز ناهارم را به زن حامله ای که در کوچه بود دادم، شنیدم هفته پیش دخترش مرده!

من از مرگ نمی ترسم، شاید کمتر دختری در سن و سال من پیدا شود که از مرگ نترسد اما برای من هیچ چیز جز تو مهم نیست. اگر پدرم آخرین باغ را هم بفروشد من دیگر نمی توانم تو را ببینم. من اینها را برایت می نویسم چون نمی توانم در چشم هایت نگاه کنم و به تو بگویم. من به اندازه ی تو شجاع نیستم. باور کن از آن عصری که زیر درخت نارنج پدرت به تو سیلی زد، قلبم درد می کند. تو واقعا به پدرت گفتی می خواهی زن بگیری؟ تازه اگر میگفتی آن دختر منم از پدر من هم حتما سیلی میخوردی! از وقتی تو را دیدم نفس نفس میزنم. گوشه‌هایم به شنیدن نامت حساس شده اند. مثل دیوانه ها بی دلیل گریه می کنم. امروز آخرین روز است. وقتی این نامه را بخوانی من رفته ام. مرا برده اند. باچه حالی مهم نیست. به هر راهی که به ذهنت برسد فکر کرده ام اما...

امروز پیرهن سفیدم را می پوشم، همانکه روز اول پوشیده بودم و تو گفتی خیلی قشنگ است. گل سر پروانه ای که به من دادی را هم به موهایم می زنم. پدرم گفته اگر این بار بخوادم با او و عمویم بیایم باغ، باید روسری برنم. باشد. فقط بگذارند تو را ببینم. بیایم و این نامه را به تو بدهم و تو قول بدهی یک روز می آیی. ولی می دانی مشکل کجاست؟ پدرم می گوید پدرت آدم نامردی است چون هر باغ را تنها با هفت کیلو گندم معاوضه میکند. اما مادر بزرگم می گوید: قحطی نامرد است نه پدر تو!

دیروز پدر و عمویم هرچی طلا داشتیم بردند و فروختند و یک قابلمه شلغم خریدند. وقتی شلغم ها روی اجاق در حیاط می پخت، هنوز عمویم در را قفل نکرده بود که

یکدفعه در خانه مان باز شد. یک زن دوید داخل خانه مان. دستش را در دیگ درحال جوشیدن برد و یک شلغم برداشت و از ترس اینکه از او نگیریم درحالی که میدوید تند تند خورد

مادرم می گوید آخرش همه مان از گرسنگی می میریم. ولی منکه گفتم، برایم مهم نیست. ترس من فقط این است که تو زودتر از من بمیری حالا در این اوضاع پسرعمویم با دوستهایش رفته جلوی ژاندارمری و بست نشسته اند به خیالشان شاه بیاید مردم را از گرسنگی نجات بدهد. ژاندارم ها هم تا سر حد مرگ کتکشان زده اند .

بین تا هر وقت که تو بگویی من صبر می کنم. اصلا بیا قراری بگذاریم . من هر روز زیر درخت صنوبر انتهای باغ هشتم، یک روبان سفید گره میزنم. اگر زنده بودی رویش یک پروانه نقاشی کن. مثل همانی که با چاقو روی سیب برایم طرح انداختی . از امروز، تنها امیدم می شود آن درخت و پروانه هایش "

(ده روز بعد، زیر درخت صنوبر)؛

-آهای دختر اونجا چیکار میکنی؟

پیرمردی لنگان لنگان جلو آمد و به دختر دوازده ، سیزده ساله ای که غرق اشک بود، خیره شد و پرسید: «زیر این درخت شکسته چی میخوای؟»

دختر پارچه ی سفید و بی نقشی را در دستش فشرد و با صدایی که می لرزید پرسید: «کی این درختو شکسته؟»

پیرمرد خون و عرق روی پیشانی پینه بسته اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «برو بابا جان اینجا دیگه امن نیست»

دختر کنار درخت شکسته، نشست. لب های سفیدش دوباره تکان خورد: «صاحبِ باغ...»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «سربازای انگلیسی ریختن تو باغ، همه چی رو بردن و شکستن و رفتن. مثل خونه های خیلایا مثل زمینای کشاورزی بقیه! دیگه کسی اینجا نمیاد باباجان، تو هم برو»

دختر سرش را گذاشت روی زانوهایش گیس بلندش روی شانه اش افتاد. ناگاه پیرمرد فریاد زد: «پاشو، بازم اومدن...سربازا»

دخترک از جایش پرید. یک قدم جلو رفت و دوباره به عقب برگشت رو به پیرمرد پرسید: «پسر صاحب باغ... زنده ست؟»

پیرمرد می خواست چیزی بگوید که تیری سینه اش را شکافت و پیکر نحیفش نقش زمین شد. خون روی زمین جاری شد و به کفش های سفید دخترک رسید. دختر بیچاره از ترس جیغ میزد. ماتش برده بود. سربازها چیزی می گفتند که نمی فهمید. یک سرباز چشم آبی، اسلحه را به طرفش نشانه گرفت. ناگهان صدایی شنید، یک صدای آشنا سرش را بلند کرد .....

\*\*\*\*\*

در جنگ جهانی اول، ایران بی طرفی خودش را اعلام کرد ولی متاسفانه مورد تجاوز و تهاجم نیروهای انگلیسی از جنوب و شرق و نیروهای روسی از شمال واقع شد . در زمان جنگ جهانی اول از سال ۱۹۱۷ به بعد، یعنی بعد از انقلاب کبیر روسیه، ارتش اشغالگر روسیه از ایران خارج شد و بعد از آن انگلیس که در جنوب و شرق کشور بود، آمد و تمام ایران را به اشغال نظامی خود در آورد. ارتش انگلیس اقدام به خرید مقدار عظیمی از غلات در غرب و شرق و شمال ایران کرد، برای مصرف نیروهایشان در ایران و فرستادن آن به بین النهرین برای استفاده نیروهای نظامی که

آنجا داشتند. نکته بسیار عجیب این است که در تمام این مدت که آثار کمبود و گران شدن غلات به تدریج شدت می یافت انگلیسی ها از خرید و ورود غلات به وسیله تجار ایرانی از عراق، هندوستان و حتی از ایالات متحده جلوگیری می کردند. حتی به کاروانها و مزارع ایرانی حمله میکردند و غلات آنها را می دزدیدند تا مردم ایران از گرسنگی بمیرند! به فاصله کمی در سال ۱۲۹۶ شمسی که مطابق ۱۹۱۷ میلادی است در ایران کمبود غلات تبدیل به یک قحطی بسیار عظیم شد که در سالهای ۱۲۹۸-۱۲۹۷-۱۲۹۶ در حدود سه سال ادامه داشت.

در این قحطی چیزی در حدود ۸ تا ۱۰ میلیون ایرانی یعنی ۴۰ تا ۵۰ درصد جمعیت این مملکت قربانی شد .

که این یک نسل کشی وحشتناک است!

## (اسیر)

داشت باورم می شد که آرزوها محقق شدنی اند  
داشت باورم می شد بهشت را می شود اینجا برپا کرد  
داشت باورم می شد عشق معجزه می کند!  
اما حقیقت، این نیروی بی بدیل هستی، همه چیز را روشن کرد  
و مرا از باغ خیالی ام بیرون کشید و در دل وقایع نشانده  
باورم شد که عشق هم چون من اسیر لحظه ها می شود  
باورم شد تو همچون زمان، بازخواهی گشت  
باورم شد تنهایی نتیجه ی انتخاب نادرست نیست بلکه یک تاوان است، گاهی تاوان  
بد بودن و اما بیشتر... تاوان خوب بودن!  
باورم شد بعضی از خواسته های قلبی مان در این جهان برآورده نخواهند شد.  
و انتظار... انتظار مرا از خواب حسرت بارم بیدار کرد.  
روزهایی را پشت سر گذاشتم به امید آنکه فردا از کابوسی که گرفتارش شدم بیدار  
شوم.  
و شب ها به آن امید چشم می بستم که تو را در خواب بینم حتی اگر فقط تصویری  
حاصل از انعکاس عشق و تصورم باشد!  
تو رفتی و من بارها خود را سرزنش کردم که چرا آنقدر سرد با تو خداحافظی کردم.  
اگر حتی لحظه ای به خیالم می رسید که آن روز نفرین شده آخرین باریست که تو  
را می بینم و دستان مهربانت را می فشرم....  
لااقل بغلت می کردم و در گوشت زمزمه می کردم: دوستت دارم!  
پس خداحافظ تا جهانی دیگر،  
تا زمانی که چون تو این سفر پر رنج را سپری کرده باشم

و بخش بخش وجودم را در گردباد زمان، پشت سر گذاشته باشم  
تا وقتی که در پیشگاه خدا حاضر شوم و بگویم چرا اینگونه زندگی کردم  
وقتی از هرم آتش گذشتم  
از بهشت برین چشم پوشیدم  
و دوباره متولد شدم  
در جهانی دیگر بدون هر چیزی غیر از عشق...  
به تو سلام خواهم کرد!

---

## (من کافر نیستم، ایزود ۲)

آرام در گوشه ای خوابیده بود. ناگاه با صدای پدر ، بیدار شد. اما هنوز چشم‌هایش بسته بود. پدر با صدای بم و گرفته اش ، حرف‌هایی زد که معنایشان برای فرزند نامفهوم بود. صدای مادر را که شنید گوش‌هایش راتیز کرد. مادر صدای آرامی داشت . اما حرف‌هایش بوی شادمانی نمی داد . فرزند نمی دانست حرف‌های آنها چقدر طول کشید که دوباره خوابش برد. گویی چیزی نشنیده باشد. و یا شاید دلش می خواست خیال کند چیزی نشنیده است . تا اینکه با تکان‌های شدیدی از خواب بیدار شد. وحشت کرده بود . صدای مادر را شنید که مضطرب می گفت: « بیدار شو ! باید بریم بیمارستان »

و لحظاتی بعد صدای خمیازه ی بلند پدر و غرغر کردن‌هایش را!

دلش می خواست خودش می توانست مادر را بیمارستان ببرد. اما زود خوابش برد. ناگاه صدای بلندی پیکر کم‌جانش را لرزاند. صدایی شبیه به جیغ ، احساس کرد



قلب کوچکش را در مشت می فشردند. صدای کمک خواستن مکرر به گوشش می رسید. نمی دانست چه خبر است. تا اینکه پدر با صدای خواب آلود گفت : «پیاده شو رسیدیم»

این برای فرزند مشخص بود که وارد محیط متفاوتی شده اند.

وقتی پدر داد زد : «دکتر»

دریافت که به بیمارستان رسیده اند. چند باری بیمارستان رفته بودند. هر وقت دکتر می آمد ، مادر می ترسید این را از صدای تپش های نامنظم قلبش می شد فهمید. این بار اما سوالهای دکتر خیلی متفاوت بود . مادر درد داشت . فرزند دوست نداشت مادر درد بکشد. دلش می خواست ، دستان گرمش را روی دستان مادر بگذارد ، و او را آرام کند، اما نمی توانست . آخر نمی دانست دستان مادر کجاستند .

مشت های کوچکش را به سختی بازکرد، و پنجه ی نازکش را به آرامی حرکت داد. اما دستان مادر را پیدا نکرد.

ناگاه دکتر با فریاد پرستارها را صدا زد و تأکید کرد مراقب مادر باشند .

لحظاتی بعد صدای نا آشنایی چون نسیم صبحگاه شروع به وزیدن کرد : « نه ماه

صبر کردی ، چند دقیقه ی دیگه هم تحمل کن . بین هنوز نیومده چطور مامانو به

جنب وجوش انداخته ! حتما مشتاقی زودتر ببینیش مگه نه؟ »

فرزند گوش هایش را تیز کرد تا جواب مادر را بشنود . حالا که داشت دیدار نزدیک

می شد . با تمام وجود می خواست ، احساس مادر را بداند.

اما مادر سکوت کرده بود.

شاید خوابش برده باشد!

فرزند نمی دانست چقدر طول کشید اما مدتی بعد با صدای پر تلاطم قلب مادر ، از

خواب بیدار شد . صدا های زیادی می آمد . از میان انبوه صدا ها ، صدای دکتر راشنید

که باعصبانیت گفت: «به همسرش بگید بیاد!»

کمی بعد صداها کم تر شد. صدای پدر را شنید که با مادر شروع به صحبت کرد و حال مادر را جویا شد. ناگاه دکتر حرفهایشان را قطع کرد و با تأسفی که در کلامش می خروشید، گفت: « شغلم ایجاب می کنه صریح و قاطع صحبت کنم ..... همسرتون مشکل جدی برای زایمان داره، طبق پرونده ی پزشکی اش مشکل سابقه داریه که از زایمان قبلی براش پیش اومده .....»

پدر با نگرانی حرف های دکتر را قطع کرد و گفت: « ما اینا رو می دونیم اما...»  
دکتر با عصبانیت گفت: « نه نمی دونین! مشکل خیلی جدیه باید انتخاب کنی ما تنها می تونیم جون یکی رو نجات بدیم ، مادر یا بچه ! »  
هنوز دکتر یک قدم دور نشده بود که پدر گفت : «صبر کنید ! همسرم . همسرمو نجات بدین»

دکتر با لحنی آرام تر گفت: « چند برگه هست که باید امضاء کنید.»

در آن لحظه دل کوچک فرزند ، حکم جام بلوری را داشت که از قامتی به اندازه  
می تمام هستی پایین افتاده باشد . با خود فکر کرد : ای کاش پدر اجازه می داد ،  
دکتر یک قدم دور تر شود . آن وقت شاید می شد تصور کرد . تنها به اندازه می یک  
قدم فرزند را دوست دارد.

طفل بی چاره اگر می توانست می گریست . وقتی همه رفتند .مادر هم ساکت شد  
.گویی خوابش برده باشد. ای کاش مادر با او حرف می زد . از او دلجویی می کرد  
لا اقل اکنون که قرار بود اینقدر زود برود . کاش کسی بود که به او می گفت متأسف  
است. او تمام مدت زندگی اش یک آرزو داشت . با خود فکر کرد :کاش می شد قبل  
از مرگ به آرزویش برسد. اما گویی رسیدن به آرزویش ممکن نبود. از ناراحتی خوابش  
نمی برد . اما آرام بود و بی حرکت ، تا مادر بتواند آسوده بخوابد . حالا که قرار بود  
برود ، می خواست از تمام لحظاتهش استفاده کند . می خواست تمام تپش های قلب  
مادر را بشنود. نفس هایش را بشمارد و باز ، در قلب کوچکش با مادر حرف بزند.

با خود اندیشید : آیا مرگ درد هم دارد؟

تصوّر زیادی از درد نداشت . فقط وقتی خواهر یا برادرش به شکم مادر می زدند ، درد را می فهمید . با خود اندیشید : شاید اینطور بهتر باشد . آخر آن بیرون در جهانی که هیچ تصوّری از آن ندارد ، کسی منتظرش نیست . اما همه منتظر مادر بودند . دوستش داشتند مثل خود فرزند .

کمی بعد گویی مادر بیدا ر شده بود . که دستی بر شکمش کشید . فرزند سریع سرش را به شکم مادر چسباند . گرمای دست مادر را احساس می کرد . دلش می خواست مادر هیچ گاه دستش را بر ندارد . ناگاه کسی وارد اتاق شد . و به مادر گفت : «تو هنوز اینجایی؟ الان سوزن فشار به سِرْمَت می زنم و راحت فارغ می شی»

و پیش از آنکه مادر به او چیزی بگوید بیرون رفت . لحظاتی بعد دکتر آمد . و گفت مادر را آماده کنند که وقتش رسیده است .

فرزند فهمید این لحظات آخر است . در انتهای قلب غم زده اش با خدا حرف زد و در

خواست کرد قبل از مرگ به تنها آرزویش برسد . بعد حاضر بود به جای مادر بمیرد.

ناگاه تپش های قلب مادر دوباره نا آرام شد. فرزند هم به هیجان و وحشت افتاد.

دلش می خواست دست مادر را بگیرد . دوباره آرزویش را در ذهن خویش مجسم کرد

ناگاه دکتر را صدازدند . هم همه ی عجیبی بر فضا حاکم بود . پس از اصرار های

مکرر پرستارها دکتر لحظاتی اتاق را ترک کرد . فرزند بی قرار بود . این بار قلب

کوچکش چون قلب مادر در اضطراب می تپید . شاید حالا که تنها شدند مادر با او

حرف بزند . اما دوباره گویی کسی آمد . همان پرستار بود با عجله گفت: «الان دیگه

فارغ می شی » و به حرفهای مادر توجهی نکرد

بعد از چند لحظه فرزند دیگر چیزی نفهمید .

ناگاه با درد شدیدی از خواب بیدار شد . اینبار می توانست فریاد بزند .

گریه کرد . داد کشید. پرستارها با هیجان یکدیگر را صدا می زدند .

فرزند می ترسید چشم هایش را باز کند . دوست داشت کنار مادر باشد اما مدام دست

به دست می شد. همه به هم نشان می داند و از زیبایی اش می گفتند .

اما او نگران بود می خواست بداند حال مادر چطور است. صدای مادر را که شنید آرام

چشم هایش را باز کرد. مادر بامهربانی به او گفت : « سلام»

آری این صدای مادر بود . حالا می توانست چهره ی مادر را ببیند . دیگر آرزویش

برآورده شده بود . در میان اشک هایش لبخند زد و در انتها ی قلبش گفت : «خدایا

حالا دیگه اگر میخوای منو ببر!»

اما خواست خدا چیز دیگری بود . خداوند مهربان و قادر ، با حفاظت از جان مادر و

فرزند ، بار دیگر لطف و رحمتش را به همگان نشان داد.

مادر فرزند را در آغوش گرفت . فرزند با خود می اندیشید که این زیبا ترین لحظه

زندگی اش خواهد بود . با اینکه خوابش می آمد اما دلش نمی خواست بخوابد دوست

داشت هنوز به مادر نگاه

کند . تا اینکه مادر چشمان خود را بست ! فرزند هم آرام چشم برهم گذاشت . کمی

بعد وقتی فرزند بیدار شد . مادر او را در آغوش گرفت . اما پرستار وارد شد و خواست

فرزند را با خود ببرد . فرزند سرش را روی دست مادر تکان داد و با دستان کوچکش

به موهای بلند مادر چنگ زد . اما گویی هنوز به اندازه ی کافی قدرت نداشت تا از

خواسته هایش دفاع کند.

مادر نگران پرسید : « کجا می بریدش؟ »

پرستار دستان کوچک فرزند را از موهای طلایی مادر جدا کرد و گفت : « تنفس

نوزادتان مشکل دارد.

برای اطمینان از سلامتی اش چند روزی باید تحت مراقبت باشد . اما شما مرخص

هستید»



فرزند به مادر چشم دوخت . دلش می خواست مادر از او حمایت کند . می خواست

مادر مانع پرستار شود اما مادر فقط به او نگاه کرد. پس فرزند شروع به گریه

کرد. دیری نپایید که فرزند و پرستار وارد اتاق جدیدی شدند .

در همان هنگام پرستارها به سمتش آمدند ، دورش جمع شدند .فرزند خیلی از این

حالت بدش می آمد . خودش را جمع کرد . مادرش را می خواست . لب هایش را جلو

آورد بغض کرده بود . اشک درچشمانش موج می زد .اما پیش از آنکه گریه کند ،

او را در دستگاه عجیبی گذاشتند. از آن روز به بعد چندین شبانه روز در آن دستگاه

بود . فقط یک بار در روز مادر را می دید . و تنها زمانی آرام می گرفت که در آغوش

مادر بود. چند روز بعد انتظار به سر رسید . مادر آمد و او را با خود برد .

در راه فرزند فکر می کرد که خواهر و برادرش چطوری هستند . پدرش چطوری

است؟ آیا او را دوست خواهند داشت ؟ آیا همه ی آدم های دنیای بیرون مانند مادر

مهربان هستند؟ فرزند در این فکرها بود که تکان شدیدی او را به خود آورد.

ترسید اما گریه نکرد. فقط با تعجب به اطراف نگاه کرد. دست کوچکی او را از آغوش

مادر پایین کشید، پس از لحظاتی سر باریکی با موهای فر و شانه نزده، جلو آمد، و با

صدای نحیفی پرسید: «این مال ماست؟»

مادر با مهربانی پاسخ داد: «بله ایزابل، این دختر زیبا خواهر کوچولوت»

ایزابل با کنجکاوی انگشتش را بر دماغ نوزاد کشید و دوباره

پرسید: «اسمش چیه؟»

مادر در حالی که آرام صورتش را بر صورت نوزاد کوچک می گذاشت، گفت: «ماریا»

در همین هنگام زنگ در به صدا درآمد. مادر، ماریا را روی تخت گذاشت و به

طرف در رفت. ناگاه حشره ای که مدتی بود بالای سر ماریا می چرخید، روی لب

نرم و نازکش نشست. ماریا به خواهرش چشم دوخت و با نگاهی از او کمک

خواست. اما ایزابل مقابلش نشست و به او خیره شد. حشره روی

صورت لطیف ماریا، خزید و به سرعت نیشش را بر چانه ی ظریف او فرو کرد. صدای

جیغ ماریا بلند شد. مادر با عجله به سمت اتاق دوید. برادرش هم که تازه از مدرسه

آمده بود پشت سر مادر وارد اتاق شد. دیری نپایید که ماریا در آغوش گرم مادر، آرام

گرفت، سرش را به شانه ی مادر نزدیک کرد و دماغ کوچکش را به یقه ی مادر

سایید. پس از تمام شدن هق هق گریه اش، چشم هایش را بست.

سالها گذشت اما نه به سادگی، ماریا قد کشید و توانا تر شد در حالی که لطافت

قلبش را حفظ کرده بود. همه را دوست داشت. از همه بیشتر مادر را! اما تقدیر

برایش قوی بار آمدن را رقم زده بود. هر روز صبح مادر به مدرسه می رفت و درس

می داد پدر هم به مغازه ی شیرینی فروشی اش می رفت.

ماریا هر صبح هم زمان با آنها بیدار می شد. دنبال مادر بی قراری می کرد. تا ساعت

ها پس از رفتن مادر از کنار در دور نمی شد. لباس های مادر را در آغوش می گرفت ، می بویید و آهسته اشک می ریخت. با کسی کاری نداشت . کسی هم به او کاری نداشت . خودش آرام می شد. در خانه وقتی ایزابل خوراکی ها یا اسباب بازی های ماریا را می خواست . چنگ زدن ها و موکشیدن های پی در پی اش ماریا را وادار به دعوا نمی کرد. تنها وقتی ایزابل عکس مادر را برمی داشت ، ماریا عصبانی می شد. می دویدند دنبال هم و پدر که تازه خسته از سر کار آمده بود گوش مالی حسابی به آنها می داد. آن وقت ماریا آرام می رفت مقابل آینه و گریه می کرد بعد برادرش می آمد کنارش آنقدر ماریا را قلقلک می داد تا وسط گریه شروع به خندیدن می کرد. وقتی مادر به خانه می آمد آنقدر خسته بود که حوصله ی شنیدن شکایت های بچه ها را نداشته باشد اما با صبوری غرغره های تمام ناشدنی ایزابل را تحمل می کرد. ماریا هم وقتی خستگی های مادر را می دید می رفت

گوشه ای می نشست و با خدا حرف می زد. او همیشه از بودن با آدم ها تنها می شد

اما از با خدا بودن نه !

مدرسه که رفت دوست های زیادی نداشت. بچه ها می گفتند در شوخی های دسته

جمعی شان شرکت نمی کند. ایزابل هم همیشه به همین خاطر مسخره اش می کرد.

اما ماریا سنگ زدن به قورباغه ها و اسم های عجیب گذاشتن روی هم کلاسی های

رنگین پوستش را شوخی نمی دانست و از این اشتباهات دسته جمعی به شدت دوری

می کرد. همیشه با خود فکر می کرد چرا آدم ها او را از خود دور می کنند بعدها

فهمید حسادت هم وجود دارد.

مدت ها وقتی مادر به ایزابل و ماریا شب بخیر می گفت و چراغ اتاق را خاموش می

کرد، ایزابل برای ماریا داستان برشکسته شدن پدر و مهاجرتشان از انگلیس به آمریکا

را می گفت. داستان به دنیا آمدن ماریا و خطر بزرگی که برای مادر پیش آمده بود.

در داستانهای ایزابل اما همیشه موجب تمام سختی های خانواده شان ماریا بود.

گاهی هم می شد که ایزابل کلاس فوق العاده در مدرسه داشته باشد و برادرش ماریا

را با خود سر کار پدر ببرد. در چنین روز هایی برادرش برایش حرف های امیدوارکننده

و فوق العاده ای می زد.

از اعتماد به خدا می گفت و هدف ، او می گفت هدف هر انسانی ، قهرمان زندگی

خود بودن است.

گاهی هم با دستان خودش برای ماریا کیک کوچکی درست می کرد و رویش با

شکلات اسم ماریا را می نوشت.

اما این خوشبختی دوامی نداشت برادرش پس از اتمام تحصیل در کالج، بورسیه

انگلستان شد . و بعد در حالی که چند ترم از تحصیلش در رشته پزشکی دانشگاه

آکسفورد گذشته بود ، به اجبار دولت وارد ارتش شد. و به جنگ با افغانستان فرستاده

شد. اینگونه فقط چند ماهی یکبار نامه ای از او دریافت

می شد. اما در همان نامه هیچ گاه ماریا و قلب مهربانش را از قلم نمی انداخت. تا

اینکه یک روز نامه ی مهمی به خانه ی آنها رسید اما این نامه از طرف برادرش نبود

نامه ای بود از طرف ارتش . ماریا به ایزابل اصرار کرد بی اجازه ی پدر و مادر نامه را

باز نکنند و صبر کنند تا آنها به خانه بیایند اما ایزابل مثل همیشه ماریا را با تمسخر ،

دخترک آمریکایی خطاب کرد و نامه را باز کرد. و پس از چند لحظه چشمان ریز و

سبزش گرد شدند با بهت به ماریا نگاه کرد و بی آنکه پاسخ سوال های مکرر ماریا را

بدهد ، خودش را در آغوش ماریا انداخت و بلند بلند فریاد زد.

ماریا وحشت زده و نگران، نامه را از دستان ایزابل بیرون کشید و شروع به خواندن

کرد: خانواده ی محترم سرباز ادواردو ...

ماریا کوچک تر از آن بود که از نامه نگاری اداری سر در بیاورد. پس در نامه اسم

برادرش را جستجو کرد

سرباز وظیفه ادواردو در حال خدمت از دستور مافوق اطاعت نکرده و پست خود را ترک کرده لذا....

بازهم سر در نیاورد . تا پایان نامه هم دیگر اسمی از برادرش نبود. نمی دانست چکار کند.

به ناچار شانه های ایزابل را تکان داد و پرسید: « ادواردو تو درد سر افتاده؟»

ایزابیل در حالی که به سکسکه افتاده بود با ناباوری پاسخ داد: « ادواردو مرده!»

ماریا حس می کرد نفسش بند آمده بی اختیار بر زمین افتاد و با بغضی که گلایش را

پاره کرده بود گفت: « دروغ می گی مثل همیشه!»

در همان لحظه مادر و پدر وارد شدند در حالی که لبخند می زدند و در دستان شان

پر از جعبه بود.



پدر با لبخند رو به بچه ها گفت: « هی! دعوا و گریه کافیه ببینید برای تولد ادواردو

چی خریدیم.»

ماریا و ایزابل برای اولین بار در حسی دردناک یکدیگر را در آغوش گرفتند و بلند بلند

گریه کردند.

پدر بهت زده به مادر خیره شد که نامه را بر زمین پیدا کرده بود و میخ کوب شده

بود...

شش سال بعد در سالگرد شنیدن آن خبر وحشتناک ، ماریا پس از گلباران سنگ قبر

خالی از پیکر برادرش ، برای هزارمین بار یا شاید هم بیشتر، جمله ی

روی سنگ را زمزمه کرد: یادبود سربازی که هرگز باز نگشت .

آن شب ماریا به سخت توانست بخوابد به یاد برادرش و تمام لحظات خوبی که با هم

داشتند به شدت گریه کرد و آرام رو تختی اش را در دهانش می فشرد تا کسی صدای

هق هق اش را نشنود. اما وقتی خوابید، خواب فوق العاده زیبایی دید. در خواب مردی

مهربان و نورانی را دید که به گمانش مسیح آمد .

مهربان و صمیمی با ماریا حرف زد و اتفاق مهمی را در سرنوشتش به او مژده داد.

فردای آن روز وقتی ماریا بیدار شد حس متفاوتی از زندگی داشت . یک هدف که

می بایست به دنبالش برود و سرنوشتش را تغییر دهد.

برای اولین بار شروع به تحقیق کرد ، از اساتیدش در کالج ، در باره ی سبک زندگی

پرس و جو می کرد اما اغلب با برخورد های خشن و تعصب گرایانه مواجه می شد.

تا اینکه در یکشنبه ای بارانی مقابل کلیسا با صحنه ی جالبی مواجه شد . کسی را

دید که رفتار و ظاهرش با بقیه متفاوت بود. دختری با قد متوسط و چشم های درشت

قهواه ای که آغوشش پر از گل های رز بود. لبخند مهربانی روی لب هایش بود. آرامش

خاصی در چهره اش دیده می شد. ماریا را که دید با همان لبخند دلنشینی که بر لب

داشت به طرف او آمد و یک شاخه گل رز قرمز به دست

دستش داد. حس لطیفی وجود ماریا را در بر گرفت . مکثی کرد و مؤدبانه پرسید :

«چرا به مردم گل هدیه می کنی؟»

دختر مهربان نگاهش را به آسمان اوج داد، نفس عمیقی کشید و گفت: «امروز تولد

بهترین آدم دنیاست.»

ماریا با کنجکاوی پرسید: «این جمله ای که روی کارته مال اونه؟»

و در حالی که کارت سفید آویزان شده به گل را بالا می گرفت خواند؛ « شکستن

شاخه درخت، مانند شکستن بال فرشته ست.»

دختر مهربان در حالی که گلها را در دستانش مرتب می کرد، به نشانه ی تایید سرش

را تکان داد.

ماریا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ممکنه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟»

دختر مهربان دست ماریا را با محبت گرفت و پاسخ داد : «اره البته!»

و در حالی که ماریا را به سمت چراغ های بلند آن سوی خیابان هدایت می کرد ادامه

داد : « اسم من فاطیماست.»

ماریا در حالی که با او دست می داد گفت : «ماریا!»

ماریا و فاطیما در گوشه ای روی صندلی های پارک آن طرف خیابان نشستند و

مشغول به صحبت شدند .

فاطمیما با خوشرویی تمام سوال های مختلفی که ذهن ماریا را درگیر کرده بود ، یکی

یکی پاسخ می داد . و ماریا احساس می کرد به نقطه ای از فهم و دانش رسیده که

او را برای دانستن تشنه تر می کند.

- خب فاطیما این شخص حکیمی که امروز تولدش است ، با تو نسبتی دارد؟

و در مقابل سکوت فاطیما اوامه داد: «مثلا فامیلی یا استادی!؟»

فاطمیما همانطور که با وقار و جمع و جور نشسته بود، روی نیمکت پارک جابه جا

شد و گفت: «بله یک استاد خیلی بزرگ.»

ماریا دستش را زیر چانه اش گذاشت . موهای بلند و روشنش روی شانه هایش

ریخت. لب هایش را جمع کرد و پرسید: «چیکار کرده که میگی بهترین آدم

دنیاست؟»

فاطمیما آهسته خندید و گل ها را روی نیمکت بین خودش و ماریا گذاشت . بعد

رکو به ماریا پاسخ داد: «مهربانی اش همیشه زبانزد همه بود او همه را به دوستی

و کمک به هم دعوت می کرد و اعتقاد داشت همه ی انسانها باهم برابرند»

ماریا هم بی آنکه متوجه باشد از فعل گذشته استفاده کرد:

«پس استادت یک صلح طلب بوده!»

فاطمیما به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و گفت: «و تا آخر عمرش برای عدالت

و آزادی جنگیدم

چشمان آبی روشن ماریا درخشید و بعد از مکث کوتاهی پرسید: «چرا ... همش می

گویی بود؟ این استاد بزرگ از دنیا رفته؟»

فاطمیما آهی کشید و گفت: «سالها پیش»

ماریا به چشم های بانفوذ فاطمیما خیره شد و با تاسف گفت: «چه حیف!»

و در حالی که طبق عادت همیشگی اش گردنبنند صلیبش را با دست لمس می

کرد، طوری که بخواهد اندوه را از چهره ی فاطمیما دور کند گفت: «من بارن رو

خیلی دوست دارم!»

فاطمیما در حالی که روسری اش را جلو می کشید، گفت: «بارون، روی سر همه می

باره. بی اونکه هیچ چیز غیر از سیراب کردن و بخشش پاکی، براش مهم باشه.»

ماریا نفسش را با دلگرمی ملایمی بیرون داد و گفت: «تو حرفهای خیلی جالبی

میزنی. جووری که تا حالا بهش فکر نکرده بودم»

بعد شانه هایش را به پشت نیمکت تکیه داد و خطاب به فاطیما گفت: «موافقی

بریم یه نوشیدنی بخوریم؟»

فاطیما گلها را در دستانش جمع کرد و گفت: «آره...بقیه گلها را همینجا به مردم

هدیه بدیم؟»

ماریا با خوشحالی بلند شد و نیمی از گلها را از فاطیما گرفت.

آنها چند دقیقه در پارک گشتند و گلها را به مردم هدیه دادند. و بعد باهم به طرف

خیابان قدم زدند. و شروع به صحبت کردند:

\_من تنها بچه ی خانواده هستم، تو چی ماریا؟

\_من؟...من یه خواهر و یه...برادر... دارم!

\_چه خوب، من همیشه دلم یه خواهر میخواست.

\_جدی؟

ناگاه فاطیما ایستاد . با محبت نگاهش را بر چشم های درخشان ماریا کشید و

گفت: "آره"

ماریا که از رفتار فاطیما کمی شوکه شده بود، پس از لحظاتی دستهایش که از دو

طرفش خشک نگه داشته بود بالا آورد و دور شانه های فاطیما حلقه زد. مدتی

بعد به یک کافه رسیدند. ماریا یک میز چوبی گرد کنار شیشه را انتخاب کرد. و با

دست فاطیما را به سمت آن دعوت کرد. هر دو رفتند پشت آن میز نشستند. یک

دقیقه بعد، پیش خدمت با دفترچه کوچک و مدادی در دست جلو آمد و از آنها

پرسید که چه چیزی میل دارند.

ماریا نگاهش را به نگاه فاطیما سوق داد . فاطیما دستش را زیر چانه اش گذاشت

و رو به پیش خدمت گفت: «یک فنجان قهوه لطفا»

ماریا دستهایش را به هم گر زد و گفت: «یک لیموناد خنک»

بعد رو به فاطیما گفت: «راستی اسم استادت رو نگفتی!»



فاطمی سرش را رو به ماریا چرخاند و گفت: «عجله نکن بهت میگم. تو

دانشجویی؟»

ماریا به دستهای گره خورده اس خیره شد و گفت: «اهووم... تو چی؟»

پیش خدمت که تازه رسیده بود، لیموناد ماریا و قهوه ی فاطیما را جلویشان

گذاشت. فاطیما قهوه اش را در میان دستانش گرفت و از پیش خدمت تشکر کرد.

و رو به ماریادگفت: «درسم تموم شده»

در همین هنگام تلفن همراه فاطیما زنگ خورد. فاطیما تلفنش را از کیفش بیرون

آورد و رو به ماریا گفت: «بخشید. باید جواب بدم، مادرمه»

بعد تلفنش را جواب داد: «سلام. خوبم ممنون. شاید یک ساعت دیگه، باشه.

خداحافظ»

تلفن را قطع کرد و در حالی که آن را در کیفش می گذاشت رو به ماریا

گفت: «بهش گفته بودم نیم ساعته دیگه میروم خانه. اما تو را که دیدم همه چیز رو

فرآموش کردم.»

ماریا با تعجب به فاطیما زل زده بود و چیزی نمی گفت. فاطیما چیزی زمزمه کرد

و یک قلم از قهوه اش نوشید.

ماریا لبخندی زد و پرسید: «چی زیر لب گفتی؟»

فاطمیما فنجان قهوه را آهسته روی میز گذاشت و پاسخ داد: «اسم خدا رو آوردم»

ماریا موهایش را پشت سرش جمع کرد و گفت: «ممکنه شماره ات رو داشته

باشم؟»

فاطمیما گوشه اش را بیرون آورد و گفت: «البته، شماره ات رو بگو تا بهت تک

بزنم.»

ماریا شماره اش را گفت و لیموناد را سرکشید. بعد پول قهوه و لیموناد را روی میز

گذاست و پرسید: «خونه شما نزدیک کلیسا ست؟»

فاطمیما در حالی که قهوه اش را جرعه جرعه می نوشید، نگاهی به او انداخت . بعد

فنجان را روی میز گذاشت و گفت: «بله، برای قهوه ممنون عزیزم. راستی من فردا

می خوام برم کتابخانه دانشگاه پرینستون، می خوام با من بیای؟»

ماریا با خوشحالی سری تکان داد و گفت که حتما می آید.

آنها از کافه بیرون رفتند و سر نیش خیابان از هم جدا شدند:

\_از آشنائیت خوشحال شدم ماریا، فردا می بینمت

\_منم همینطور. بای

\_خداحافظ

آن روز ماریا احساس عجیبی داشت . شب که شد وقتی روی تختش زیر پنجره دراز

کشید، صدای تپش های قلبش را به وضوح می شنید . شوری را در وجودش لمس

می کرد که در زندگی اش بی سابقه بود.

فردا صبح ماریا با خوشحالی و هیجان لباسهایش را پوشید؛ یک بلوز بنفش با دامن

کوتاه مشکی و بارانی زرد رنگش را هم روی دستش گرفت و به کتابخانه مرکزی

شهر رفت. در راه با خودش فکر کرد چون خانه فاطیما از آنجا دور است حتما دیرتر

می رسد. اما وقتی به کتابخانه رسید و وارد شد، فاطیما را دید که روی یک میز بزرگ

نزدیک در کنار قفسه ی کتابهای فلسفی نشسته است.

تا به فاطیما برسد چندبار ظاهر او را برانداز کرد. فاطیما یک بلوز سفید و یک شلوار

مشکی و کت قهوه ای که بلندایش به زانویش می رسید و یک روسری سفید با

گلهای رز صورتی پوشیده بود، که آراسته و مرتب جلویس بسته بود. فاطیما که متوجه

حضور ماریا شد، از جایش بلند شد . سلام کرد و با او دست داد بعد نگاه مسرت

بخشش را میهمان چشمان ماریا کرد و پرسید: «چرا نمیشینی؟»

ماریا صدلی کناری فاطیما را عقب کشید و بارانی زرد رنگش را پشت صدلی آویزان

کرد که صدای آشنایی شنید: «هی ماری..»

ماریا به طرف صدا برگشت. صدا متعلق به پسر جوانی بود که یکی دو میز آن طرف

تر نشسته بود.

پسر از جایش بلند شد. دستی بر موهای نارنجی اش کشید و تی شرت قرمز رنگش

را از پایین مرتب کرد بعد با لبخندی به طرف ماریا آمد.

ماریا ابروانش را بالا داد و در حالی که با او دست می داد گفت: «هی جک اینجا چیکار

میکنی؟»

جک بلافاصله گفت: «اومدم چندتا کتاب نقاشی بردارم برای گالری... تو حقوق

میخواندی درسته؟ پس کنار قفسه ی کتابهای فلسفه چیکار می کنی»

ناگاه پیر مردی که پشت میز جلویی نشسته بود، به نشانه‌ی اعتراض چندبار بلند

سرفه کرد و با عصبانیت کتاب قطور مقابلش را ورق زد.

جک بی توجه به اعتراضی که شنیده بود، به فاطیما اشاره کرد و با چهره‌ای درهم

کشیده از ماریا پرسید: «اون دیگه کیه؟»

ماریا صدایش را آهسته تر کرد روبه فاطیما چرخید و در حالی بین او و جک ایستاده

بود، گفت: «فاطیما دوستمه»

فاطیما به سرش را به طرف جک چرخاند و سلام کرد. اما جک دست ماریا را کشید

و چند قدم جلوتر برد. با عصبانیت نگاهی به فاطیما انداخت و روبه ماریا گفت: «

چطوره با من بیای بریم گالری؟! .... البته بدون اون دختره»

ماریا دستش را از دستان جک بیرون کشید و با ناراحتی گفت: «محض رضای خدا

مؤدب باش! فاطیما دوست منه»

بعد در حالی که از او فاصله می گرفت گفت: «میخوام کتاب بخونم»

جک زیر لب حرفی نجوا کرد که ماریا نشنید شاید هم شنید و دلش میخواست تظاهر کند نشنیده است.

ماریا رفت و کنار فاطیما نشست و گفت: «به خاطر رفتار جک معذرت میخوام»  
پیرمرد که صبرش تمام شده بود، کتابش را بست و پیش از آنکه از جایش بلند شود، ماریا و فاطیما به پیشنهاد فاطیما از کتابخانه بیرون رفتند.

بیرون کتاب خانه ماریا سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد.

فاطیما با شانه اش به شانه ی ماریا زد و گفت: «مهم نیست. ناراحت نباش»

ماریا همانطور که سرش پایین بود گفت: «می دونی گمونم بخاطر پوششی که داری...»

فاطیما در حالی که کتابها را در دستش جابه جا می کرد گفت: «فکر نکنم فقط بخاطر

یه روسری باشه... بین این همه سیاه پوستی هر روز مورد اذیت و آزار قرار

میگیروسی دارن؟»

ماریا سرش را بالا آورد و گفت: «واقعا شانس آوردی که سیاه پوست نیستی و گرنه

زندگیت خیلی سخت میشد»

فاطمیما آهی کشید و گفت: «اینکه بعضی ها فکر کنن فقط اعتقاد و نژاد خودشون

برتره و تنها خودشون حق زندگی و تحصیل و کار دارن خودخواهی و ظلم محضه»

ماریا به نشانه تایید سرش را تکان داد و در حالی که بر موهای صاف و خرمایی

رنگش دست می کشید، گفت: «راستش چند بار می خواستم یه چیزی بهت بگم»

و در حالی که گردنبنند کوتاهش را در دستش لمس می کرد ادامه داد: «تو با همه آدم

هایی که تو زندگیم دیدم فرق داری!»

فاطمیما همانطور که قدم میزدند پرسید: «خب این خوبه؟»



ماریا با تامل سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: «تو جووری رفتار می کنی

که انگار یک شاهزاده ی مهربون داخل کالسکه ی شیشه ای هستی!»

و هر دو زدند زیر خنده...

لحظاتی بعد فاطیما ایستاد به ماریا نزدیک تر شد و در چشم هایش خیره ماند. و در

مقابل نگاه پر از سوال ماریا گفت: «می خوام اسم استادمو بهت بگم. می دونی این

استادی که اینطور زندگی کردن رو به بهم یاد داده در واقع برای همه آدمها شرح

داده ...»

و در حالی که لبخند محوی برچهره اش می نشست گفت: «حتما متوجه شدی که

من مسلمونم و این استاد بزرگ که ازش حرف میزنم، پیامبر اسلام حضرت

محمد(ص)هست»

ماریا بی اختیار دستش را به قلبش نزدیک می کرد ، با تحیر تکرار کرد: «محمد»

فاطمیما با شوقی که در کلامش جاری بود، گفت: «محمدِ امین»

آن دو آنقدر گرم صحبت بودند که متوجه نشدند کی به بازار رسیدند. ناگاه صدای

نعره ای آنها را ترساند. مرد مستی را دیدند که به طرفشان میدوید و نعره میزد. فاطمیما

دست ماریا را گرفت و داخل مغازه ای پریدند. صدای نفس نفس زدن هایشان توجه

زن مغازه دار را که ظاهری آشفته داشت، جلب کرد. زن به طرف آنها آمد و با بوی

تند و آزاردهنده ای که از دهانش بیرون می آمد. نگاهی به فاطمیما و ماریا انداخت و

گفت که اگر قصد خرید ندارند باید فوراً مغازه را ترک کنند.

فاطمیما و ماریا بی آنکه چیزی بگویند از مغازه بیرون آمدند. ماریا به اطراف نگاهی

انداخت. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی ترسیدم.»

و رو به فاطمیما ادامه داد: «هر وقت به خانه پدر بزرگم به ایتالیا میریم. می بینم که

رفتار آدم‌ها فرق داره»

نسیم خنکی می وزید. فاطیما در حالی که دکمه های کتش را می بست گفت: «

یعنی اونجا مردم شراب نمی خورن و به خانم ها احترام بیشتری میدارن؟»

ماریا معصومانه خندید و گفت: «نه! البته که نه مگر می شود همچین جایی در اروپا

پیدا کرد؟! اما لااقل مغازه دارها سرکار مواد نمی کشن»

ناگاه رعد و برقی ابرهای آسمان را شکافت و کم کم باران شروع به باریدن کرد. و

به سرعت شدت گرفت. ماریا که تازه متوجه شده بود بارانی اش را در کتابخانه

جاگذاشته ، گفت: «برمی گردم کتابخانه و بارانی ام را برمی دارم.... ولی خیلی دور

شدیم نه؟»

فاطمیما فوراً کتش را درآورد و روی دوش ماریا انداخت و گفت: «خونه ی عموم همین

نزدیکیه موافقی تا بارون بند بیاید بریم اونجا؟»

ماریا سری تکان داد و گفت: «باشه»

فاطمیما تلفنش را برداشت و تماسی گرفت .چند دقیقه بعد زودتر از آنچه ماریا فکرش

را بکند به یک آپارتمان کوچک و شیک رسیدند. که فاطمیما گفت:«همینجاست» و

زنگ در را زد. ماریا و فاطمیما که کاملاً خیس بودند وارد خانه شدند. از پله های باریک

و تمیز مقابلشان دو طبقه بالا رفتند. فاطمیما به در قهوه ای و نسبتاً بزرگی که یک

حلقه گل برآن آویزان بود، اشاره کرد و آهسته در زد. در پس از چند لحظه باز شد و

مرد قد بلند و چهارشانه ای با چشم های میشی ، سلام کرد. ماریا فوراً دستش را جلو

آورد و گفت:« من ماریا هستم»

مرد دستی لای موهای پر پشت و قهوه ای اش کشید و در را کامل باز کرد و در حالی

که به داخل اشاره می کرد گفت:« خوشبختم. بفرمایید داخل»

فاطمیما خنده ی ریزی کرد و روبه ماریا گفت:«ایشون عموی منه»

بعد دستش را به کمر ماریا زد و گفت:«زود باش برو داخل»

ماریا دستش را جمع کرد و با خجالت گفت: «الان همه جا خیس میشه»

بعد با هدایت دستان فاطیما وارد خانه شد. و کنار دست ایستاد. فاطیما از کمد کنار در

دو دمپایی روفرشی بیرون آورد و پرسید: «چی میخوری؟»

ماریا خم شد و در گوش ماریا گفت: «مطمئمی مزاحم نیستم؟!»

فاطیما با گشاده رویی دستی بر شانه ی ماریا زد و گفت: "عزیزم، اینکه عمویم با تو

دست نداد بخاطر اعتقاد مونه. عموی من آدم خیلی شوخ و مهربونیه اینو خودت زود

میفهمی»

ماریا در حالی که دمپایی را می پوشید گفت: «پس... لیموناد»

فاطیما در حالی که ماریا را به اتاق روبه روی آشپزخانه هدایت می کرد با صدای بلند

گفت: «یک قهوه و یه لیموناد لطفا عموجون»

و صدای عمویم را شنید که گفت: «چشم قربان»

ماریا به اتاقی که واردش شدند نگاهی انداخت. قفسه های مرتب کتاب و یک میز

مطالعه و چندین کاغذ نقشه کشی روی میز پهن شده بود. دور تا دور اتاق پر از

پوسترهای ساختمان بود. فاطیما از کمد پشت در، یک پیرهن سبز اتو کشیده بیرون

آورد. و گفت: «تا سرمانخوردی لباست را عوض کن»

ماریا به پیرهن زل زد و گفت: «ممکنه زن عموت ناراحت بشه که لباسش رو بیوشم»

فاطمیما خندید و گفت: «این لباس مال منه، زیاد میام خونه عموم. بگیر بیوش»

این را گفت، رفت و در را پشت سرش بست. ماریا لباسش را عوض کرد کمرد و با

احتیاط از اتاق بیرون آمد. رفت در اتاق نشیمن کنار فاطیما نشست. هم زمان عمومی

فاطمیما با سینی که سه فنجان قهوه و یک لیموناد در آن بود، آمد برای لحظه ای

ایستاد و به آنها نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی درحالی که لیموناد را به ماریا تعارف

میکرد گفت: «حالا دوتا فاطیما داریم»

و هر سه زدند زیر خنده....

ماریا لیوان لیموناد را برداشت و تشکر کرد و پرسید: « شما مهندس راه و ساختمان

هستین»

عموی فاطیما در حالی که مقابل آنها روی مبل چرمی می نشست گفت: « مهندس

شهر سازی»

ناگاه زنگ در به صدا درآمد. فاطیما نیم خیز شد که عمویش دستش را بالا آورد و

گفت: «ساراست» بعد در حالی که بلند می شد با خنده گفت: «کلید داره ولی میخواد

من در رو از روش باز کنم»

یک دقیقه بعد عموی فاطیما و زن عمویش سارا باهم آمدند. اما ماریا بر خلاف

انتظارش با زن جوانی مواجه شد که یک روسری آبی هم‌رنگ چشمانش پوشیده بود.

سارا هم مثل فاطیما در اولین برخورد بسیار صمیمی برخورد کرد. آنها چند دقیقه ای

گپ زدند و قهوه خوردند تا اینکه صدای زیبایی بلند

شد. چیزی که نه شبیه سرود کلیسا بود نه آواز یک عاشق دل شکسته، انگار یک

آوای دلنشین بود، برای فریاد آزادی! راستی چرا چنین فکری به ذهنش رسیده بود؟

معنای عباراتی را که میشنید نمی دانست ولی با همه ی وجود احساس آرامش می

کرد. چشم هایش را روی هم گذاشت و لبخند برلبانش نشست. وقتی چشم هایش را

باز کرد، دید فاطیما و سارا پشت سر عموی فاطیما ایستاده اند. مدتی به آنها خیره شد.

بعد از چند دقیقه دید که آنها با خوشحالی باهم دست می دهند.

دیگر تاب نیاورد. رفت کنار فاطیما و پرسید: «چی کار می کنید؟»

فاطمیما مهر و سجاده ای که جلویش روی زمین پهن کرده بود را با احتیاط تا زد و

گفت: «خداوند یکتا رو عبادت کردیم»

سارا که از تعجب ماریا خنده اش گرفته بود گفت: «تا حالا عبادت مسلمونا رو از



نزدیک ندیده بودی؟»

ماریا سری تکان داد و گفت: «کم کم باید برم خونه»

عموی فاطیما در حالی که سجاده ی فاطیما و سارا را جمع می کرد گفت: «پس می

رسونمت»

از آن روز به بعد ماریا چند روز پشت سر هم به آن کتابخانه رفت او از میان کتابهای

آیین و مذاهب گوناگون، کتابی را پیدا کرد که تفکرش را در مورد هرآنچه تا آن روز

فکر میکرد درست است، تغییر داد.

نگاهش روی جلد چرمی کتابی که عبارت قرآن مقدس نوشته شده بود، متوقف شد.

دست برد و کتاب را از قفسه بیرون کشید. پیش از این از ماریا درباره ی قرآن چیزهایی

شنیده بود اما این اولین باری بود که با خود قرآن برخورد می کرد. حس غریبی داشت.

کتاب را باز کرد پس از چند لحظه برگ زدن چشمانش بر این عبارت متوقف شد:

( آری کسانی که خود را تسلیم خدا کنند و نیکوکار باشند، پاداش

آنها نزد پروردگارشان ثابت است. نه ترسی بر آنها ست و نه غمگین می شوند.)

درک فوق العاده ای همه ی وجودش را دربرگرفت . شوق خیره کننده ای چشمانش

را درآغوش گرفت. اما بخاطر ترسی که از برخورد خانواده اش داشت قرآن را باخود

خانه نبرد. درعوض هر روز به کتابخانه می رفت و قرآن میخواند.

چند هفته از دوستی ماریا و فاطیما می گذشت که یک روز عصر بعد از خرید ، ماریا

به فاطیما گفت: «من تو سایت های اینترنتی و کتابای مختلف تحقیق کردم با آدم

ها و استادهای زیادی حرف زدم. اما هیچ چیز آروم نکرد ، بودا ، شیوا،و.. هیچ کدام

روحم رو صاف نمیکند انگار چیزی گم کردم که هیچ جا پیدا نمیشه حتی فکر می

کنم همه اینجا از مسیح حقیقی فاصله گرفتند...ولی...حرف های تو

راستش من از اسلام چهره ی درستی ندارم .»

فاطمیما با ناراحتی گفت: «بخاطر رفتار آدمای دروغگو این فکر ایجاد شده... اسلام

داخل کتاب آسمانی ما، قرآن و احادیث پیامبرمون حضرت محمد(ص)

به خوبی معرفی شده هرکس مثل قرآن و پیامبراسلام رفتار کرد مسلمان

حقیقیه وگرنه در هر چیزی حتی کال های مصرفی تغلبی و اصل وجود داره.

وهابی ها و این داعشی های خون ریز، به هر دین و آیین پاکی، کافرن»

ماریا سرش را کج کرد و به فاطمیما گفت: «ممکنه فردا بیای خونه ی ما؟»

فاطمیما مکثی کرد و گفت: «البته خوشحال میشم اما نمی خوام قبلش به پدر و مادرت

بگی؟»

ماریا با جدیت گفت: «نه ، من دوستان زیادی ندارم اما هر وقت بخوام به خونمون

دعوتشون می کنم.»

و در حالی که دستان فاطمیما را می فشرد گفت: " تو شبیه ترین آدم به ادواردو هستی.

وقتی با توام احساس میکنم برادرم زنده ست. انگار هنوز کنارم قدم میزنه، هنوز برام

نگرانه، هنوز می خواد خوشحالم کنه»

فاطمیما ماریا را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی خب میام. حتما فردا میام.»

فردای آن روز ماریا اتاقش را مرتب کرد. یک دسته گل لیلیوم خرید و روی میز

گذاشت. یک پیرهن نسکافه ای رنگ پوشید . همینکه زنگ خانه زده شد ماریا سمت

در دوید و با ذوق گفت: «اومد»

پدر و مادر ماریا گرچه از حضور متفاوت فاطمیما متعجب و تا حدودی ناراضی بودند اما

در مقابل ادب و مهربانی فاطمیما با او خوشرفتاری کردند. چند ساعت به سرعت برای

ماریا و فاطمیما سپری شد اما هنگام خداحافظی، ایزابل با ویولنی که بردوشش بود از

راه رسید. برای چند لحظه ، ایزابل به ماریا و فاطمیما زل زد. ماریا که نمی دانست

چکار کند. جلو پرید و گفت: «ایزی این همون دوستم فاطمیماست»

فاطمیما دستش را جلو آورد و سلام کرد اما ایزابل باعصبانیت تنه ای به ماریا زد و داخل خانه شد. فاطمیما سریع خداحافظی کرد و هنوز از کنار در دور نشده بود که ایزابل شروع کرد به داد زدن: «میخواهی همه مسخرت کنن؟ وسط خیابون به سمت آشغال پرتاب کنن؟ ... تو طوری راجع بهش حرف میزدی که فکر کردم یه قدیسه!»

ماریا با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «آروم، میشنوه»

اما ایزابل صدایش را بالاتر برد و با صورتی که از خشم قرمز شده بود، فریاد زد: «چطور فکر کردی میتونی با یه مسلمون دوست بشی؟ این ... داعشی های وهابی رو ندیدی که راحت آدم میکشن؟»

ماریا مصمم فریاد زد: «نه، وهابی های این داعشی ها مسلمون نیستن!»

ایزابل با پوسخند تحقیر آمیزی گفت: «کی همچین حرفی زده؟»

ماریا دستش را مشت کرد و گفت: «من از فاطمیما پرسیدم. اون برام از کتاب مقدس

مسلّمونا خونده، اونا اعتقاد دارن نباید به کسی ظلم بشه. تازه وظیفه ی خودشون

میدونن هر جا و هر طور میتونن از مظلوم دفاع کنن»

ایزابیل با شتاب به طرف ماریا آمد و از روی لجبازی گفت: «ولی اونها خودشون میگن

مسلمان هستن. اصلاً کی میگه هرچی اون دوستت میگه درسته؟»

ماریا سرش را بالا گرفت و گفت: «کی میگه هرچی اون تروریستا میگن درسته؟»

ایزابیل مثل دیوانه ها جلو پرید و سیلی بر صورت ماریا زد. ماریا نتوانست جلوی گریه

اش را بگیرد و به اتاقش رفت.

ماریا عصبانی و ناراحت از بدخلقی ها و بی منطقی ایزابیل، روی تختش دراز کشید و

متوجه نشد کی خوابش برد. تا اینکه با صدای مادر بیدار شد.

مادر مقابل تلویزیون نشسته بود یک طرفش ایزابیل و طرف دیگرش پدر نشسته بود.

کسی متوجه حضور او نشد. مادر شروع به صحبت کرد: "امروز حسابی خسته شدم

اما جای اعتراض نداریم با این وضعیت اقتصادی خدا رو شکر که هنوز اخراجمون

نکردن ....»

مادر از همه چیز و همه جا گفت تا به ماریا رسید . ماریا همین که اسمش را شنید

سراپا گوش شد تا نظر مادر را راجع به خودش بداند.

مادر مکثی کرد و گفت: « اما در مورد ماریا نمی دونم باید چکار کنیم. رفتارش تغییر

کرده دیگه گوشه گیر و غمگین نیست. به ما هم احترام بیشتری میذاره

مگه نه پیترا؟»

پدر اما که تا آن موقع در این مورد حرفی نزده بود لب از لب گشود گویا می خواست

چیزی بگوید که ایزابل با تندی گفت: « شما ها اخبار را نشنیدید؟ فیلم ها و مستندهای

تلویزیون رو ندیدید اصلاً سری به سایت های اینترنت و آمار های آن زدید؟ این همه

جنایت و وحشی گری های وهابی ها اون گروه فاسد و خون ریز داعش، اون ها رو

چی میگوید؟ نباید بذاریم ماری با اون دختر دوست باشه»

پدر نیم نگاهی به ایزابل انداخت و گفت: «اگه یه دزد وارد مغازه ام بشه و اسلحه اش

رو به سمتم نشونه بگیره در حالی که جمالتی از انجیل رو فریاد میزنه ، من باید از

مسیحیت متنفر بشم؟ یا از عیسی؟»

ایزابیل که هیچ گاه نمی خواست در مورد ماریا کوتاه بیاید، با عصبانیت بلند شد و با

چهره ای برافروخته گفت: «اون از اول هم ... من ازش متنفرم ! اون باعث شد مادر

به خطر بیفته !حالا می خوایید حرف هاش رو باور کنید؟»

مادر سرش را پایین انداخته بود اما پدر اینبار مصمم بود جواب اینطور فریاد زدن های

ایزابیل را بدهد .

پس بلند شد، مقابل ایزابل ایستاد و گفت: «بیست سال پیش... وقتی مادرت تو رو

شش ماهه باردار بود، دکتر به ما گفت تو به یه بیماری نادر مبتلا هستی که وجودت



جان مادرت رو به خطر میندازه بیماری که الان داری، از همون موقع باهاته ، بعد از

به دنیا اومدنت مادرت هم بیمار شد و هیچ وقت درمان نشد. چهارسال بعد وقتی

مادرت ماریا رو باردار بود، ما تصمیم گرفتیم....من به خواست خدا ایمان آوردم بعد از

سالم به دنیا اومدن ماریا ! و زنده موندن مادرت»

ناگاه ماریا بی اختیار نام پدر را بر زبان آورد.

ایزابیل که متوجه حضور ماریا شد سردرگم و ناراحت سرش را به اطراف چرخاند و

گفت: «اصلاً، اصلاً معلومه ماری به مسیح کافر شده!»

ماریا نفسش را با ناراحتی بیرون داد و رو به ایزابیل گفت: «تو عادت کردی به بقیه

تهمت بزنی و دروغ بگی! من کافر نیستم. من عاشق مسیحم. فاطیما هم همینطور»

در آن لحظه ایزابیل دست هایش را بر گوشه‌هایش گرفت و به اتاقش رفت.

شب که شد همه تظاهر کردند اتفاقی نیافتاده و دلیل بی میلی شان را به شام بد

مزه بودن غذای مادر، جلوه دادند.

همه به جز ماریا! ماریا آرام و مهربان دستی بر شانه ی مادر کشید و گفت: «برو

استراحت کن مامان من میز رو جمع می کنم و ظرفها رو میشورم»

مادر بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و به طرف اتاق رفت. ماریا همینطور که ظرف ها

را می شست به یاد گذشته افتاد همان وقت ها که در حیاط خانه پدر بزرگ با ادواردو

آب بازی می کرد، یاد همان روزی که هیچ کدام از هم کلاسی هایش حاضر نشدند

در کلاس علوم با او هم گروه شوند. همان روز که معلمش بخاطر نداشتن گروه

اجازه نداد ماریا امتحان بدهد و ادواردو مثل همیشه آمد و از او دفاع کرد. با اینکه

خودش دوازده سال بیشتر نداشت آمد مدرسه ماریا جلوی معلم ها و مدیر ایستاد و

گفت: «اگر تنها موندن جرمه پس بیاین خورشید رو محاکمه کنیم و عیسی مسیحو!»

چه قانونی میگه خواهرم حق نداره امتحان بده چون هم کلاسی هاش افکار بزرگشو

درک نمی کنن؟»

حرف های آن روز ادواردو باعث شد ماریا بتواند امتحانش را بدهد و مثل همیشه با بهترین نمره قبول شود. اما حرف های آن روز ادواردو در راه خانه ، همواره در قلب و ذهن ماریا خواهد ماند.

- برادر! چرا هیچ کس منو نمی خواد؟

- می دونی تو هم اسم چه کسی هستی؟

- مریم مقدس(س)

- بله! می دونی یک روز که خداوند دانا به مریم مقدس الهام کرده بود به معبد

بره و خدا رو عبادت کنه چی شد؟

- چی شد؟

- اون به دستور خدا رفت در معبد و خدا رو عبادت کرد ، کاهنان معبد به زودی

متوجه حضورش شدن!

- وای بعدش چی شد ادواردو ؟

- او رو زدن ! اما وقتی شوهر خاله اش زکریا از اون در باره ی ماجرای پیش

آمده پرسید ، مریم مقدس می دونی چی گفت؟

- بهم بگو ادواردو ، مریم چی گفت؟

- مریم مقدس با خوشحالی گفت که هنگام عبادت خدا در معبد ، دو صف از

فرشته ها رو دیده که در سمت راست و چپش با او خدا ی پاک ویکتا رو عبادت

می کردن

- وای خدای من

- تو خواهر کوچیک منی من خیلی دوستت دارم تو باید مثل مریم مقدس ،

شجاع باشی و از هیچکس به جز خدا نترسی!

ماریا تمام این خاطرات را به یاد می آورد و اشک می ریخت برادرش آدم بزرگی بود. انسان بزرگی که به گفته هایش عمل کرده بود و تا پای جان بر اعتقاداتش مانده بود ، اگر الان بود حتما حمایتش می کرد.

ماریا با اندوه بسیار در حالی که سرش را تا جایی که می توانست پایین برده بود، اشک می ریخت. ناگاه به یاد حرف های دوست ادوارده افتاد، تنها کسی که تا آخرین لحظه کنار او بود و حقایقی را در خاطر داشت که جز برای خانواده ی ادواردو ، برای هیچ کس بازگویشان نکرده بود . از همان روز تلخ ...

همان موقعی که رئیس گروهان به یک مدرسه مشکوک شده بود. در حمله به صد دانش آموز افغانی ، چشم های خیس و پیکر های نحیف و لرزانیشان...

وقتی ادواردو برای کمک به کودکی که تیرخورده بود، مآخذه شد و مافوقش به او شلیک کرد.

ماریا آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه حضور مادر نشد. تا اینکه مادر جلو آمد  
ماریا سرش را بر شانه مادر گذاشت . دوباره یک تپش آشنا ، موسیقی دلنوازی که  
همراه او را آرام می کرد. مادر ماریا را در آغوش کشید دهانش را به گوش او  
نزدیک کرد و گفت: «من از این تغییر خوشحالم! من خیلی خوشحالم ماریا»

## (و اینک عشق)

روزگاری بود در اوج هیاهو ولی تنه‌ابودم

در آغوش روشنایی بودم ولی گمشده در تاریکی!

روزگاری قلبم بتکده ای بود پر از بت های کوچک و بزرگ، دوست داشتن هایی که سجده ی احساسم مقابلشان وابسته ام ساخته بود، تا اینکه تو آمدی. تو آمدی و عشقت بر دوش انسانیتم استوار شد. تو آمدی و دست محبتت تمام بت های قلبم را پایین انداخت. این بتکده خالی شد از هرچیز غیر از تو. تو ماندی و درخشش پاکی ات مرا فراگرفت. یاد بودنت برایم یادگار شد تا خطی بزند بر همه تنهایی و بی کسی هایم. تو آمدی و من تازه فهمیدم عشق چیست. با آمدنت فهمیدم تا کنون عاشق نبوده ام. تو آمدی و قلبم چون ایمانم به چراغ عقل یکتاپرست شد. و عجیب است که در این بزم رازفام عقل و عشق دو بال پرواز یک پرنده می شوند. پرنده ی وجود من! چیزی حتی فراتر از روحم. و چقدر شرمنده ام از اینکه فهمیدم تو از اول بودی و این منم که آمدم. به لطف تو سررشته ی هدایت مرا کشید سمت عشقت و ناگاه دیدم چاره ای جز عاشق شدن ندارم. مگر می شود تشنه باشی و به سرچشمه برسی و بازهم تشنه باز گردی؟ قلبم با همه ی توان می تپد انگار فریاد می زند. فریادی که هر لحظه بلندتر می شود. انگار می خواهد به من بگوید که تو کنارم هستی، راستی تو سپردی که مدام به من بگوید دوستم داری؟!

هر انسانی خوب بنگرد معجزه هایت را می بیند. بی مانند بودنت را می فهمد. مگر می شود جهانی که با این همه نظم و حکمت و قدرت خلق شده بیش از یک خالق داشته باشد یا رها شده باشد؟ که اگر اینطور بود اختلاف و بی نظمی هستی را نابود می کرد و به فساد می کشید.

قلب من هم جهانی ست. خالقش یکی ست. و عشق خلیل واری به تازگی تمام بت  
ها و امیدهای واهی و آرزوهای دور و درازش را شکسته است. ابراهیم من محبت  
توست که اینگونه مرا با تو آشناتر کرده!

تابحال از سر تسلیم و اعتقاد و احترام و اعتماد، می پرستیدمت اما حال یک امر مهم  
به اینها افزوده شده!

حالا از سر عشق تو را می پرستم از سر عشق تو را می پرستم و تنها از تو یاری می  
خواهم.